









Handwritten text on a piece of aged, yellowed paper. The text is written in a cursive script, likely Arabic or Persian, and is heavily faded and obscured by dark, irregular ink strokes or damage. The visible characters are difficult to decipher but appear to be part of a larger phrase or sentence. The paper shows signs of wear, including creases and discoloration.



استی  
من کتاب الفقه لیک  
بر ستم رفر السو

هو - الله  
اس السع  
السع محمد  
دو لاهور  
عبد

ان لوان باغت عنوان فصاحت اركان  
مستحسن فمرد سخن او را تازه طبع  
آيين سخن طالب آيا همچو بياست  
از منمکات ان بنده ايزد  
مفضل سنان الشيريني

T. C.  
M. H. P. 12000. 120000  
120000. 120000  
120000. 120000  
120000. 120000



T. C.  
Milli Fğitim Bakanlıđı  
Köprölü Kütüphanesi  
Başmemurluđu  
Sayı : \_\_\_\_\_



258



ایوان طالع استی رقی الله



بسم الله الرحمن الرحیم  
 چون که نیم بوق خروار بیان از معشقه آتاقه زخم بر سر زبان  
 نه گفتم و زبان او بیکرم بر سرم کین وصف نیست و خرقا قانم  
 لیکن جو در ضرورت شعر این خطا بر شایده که عذرین پذیرد خدا یگان  
 نور جبین عقل جهانگیر یار شاه  
 کافال باستانه که زاراد بوانام  
 آن صبح جلوه که اثر زکام بر نور جو زریچه شرف و دامن  
 اندیشه در صورت قصر حلال او مردم بباردم زنده سیر لاکان  
 قهرش جو خلقه که کین ز نسیم کل و شبنم طرا نسیم خندان  
 در کارگاه قدرت او که قدر از بار بود سعد تو ای بافت پرین  
 از بر جود و بهمانها خاک کونگار شد کمر مور و دین

در اعتدال

وز اعتدال طبع جهان در زمان  
 طوطی لطف در سحر شام او  
 چون بیکر زلفت ز بهر بخت  
 در زبر خاک و ریشل خوش صبح  
 در عهد شبنم بی طبع لطف او  
 ز بهر کمال هر زرد و زره  
 بر دل شد جو ز تو مع سیر او  
 قصر حلال او را با صد نر استی  
 در زبر پا ز روی غیب که کند کاف  
 و ز نویش خند که نیکو جانشینی  
 چون نوک خامه سره و قند جیات  
 بهر که بدن دل خوش نام عمر  
 بالهای شش که سایه کند  
 از سرم در صورت نشانی او  
 با خلق و نسیم چمن است نسیمی  
 مرغ بریده بال و نسیم خطا  
 حبت ز نسیم عطر فروخته خلق او  
 سعدن دست عمت او در کجاست  
 بای ز نسیم روح فرو ماند از خرام  
 روشن بود و چراغ ادبی در جهان  
 کاشن زبان و مان که کاف زبان  
 در خاک تو کشته از جفا سخا  
 سایه گاه که نظم بر استی  
 ز بهر بساط فرید و جوده جهان  
 ز بهر کمال و کمال و بی کان  
 روشن شود و نسیم زنده در جهان  
 از غیر و طوفان کند طیار کمان  
 خون بخند شود بر کف تمام کمان  
 جان دو بار و باید از چم کمان  
 بر عمت تویت از سحر و دینار  
 دند ز بهر استی از عرس ان  
 بر فرفر ال هر عروسی و دینار  
 فواره عرق شود و خامه در زبان  
 لیک جو نسیمی که بود جسم لیکان  
 شاخ نیکو نسیمی که از بهر بیان  
 صد فصل کالید زنده بود در کاف  
 زان خون لعل ازین خوش بود را  
 ملا و سحر حلال نسیم جو ز دینار







ز سینه فوج کنان ناطق بستان  
 ز دمه موج زمان کریم بستان  
 خراش خراش طاهر از رخ زرد  
 چون نقش سکه ز پانی زر کباب  
 ز جاک سینه عیان عکس که بوی بخت  
 ز بهر شداری زود و زنجی بستان  
 دل خراب ز دلم درم نمانی  
 که خفته بر آن کج آه ثقب بستان  
 برین صفت کسبیدی عین دلم کانی  
 بدل خیال از پستی بی از بر بستان  
 که ناک از زکر بهای پستی  
 که ناک از اثر ناطق بستان  
 رهم بخت کلر از طبع خویش افتاد  
 که بد کلر و بوی سیف از بستان  
 شکسته کشتی بر بدیدگاه نظر  
 که بود دماغ دل در و صفا بستان  
 دران خسته جسم فوج و کبر  
 نشسته بی امان ز باک بستان  
 طراز کشتی از غمی بگریز  
 که روح را اندوخت آن کمر بستان  
 نام خیم بسم جو خیم باری  
 ویا بخت نگرانی بستان  
 ز روح بروری طماری بسم نفس  
 رطوبت کل آن کسسته روح بستان  
 به از رسد که در صحن آن شکسته گمن  
 توان کباب گرفت از موی بستان  
 دمی دران چمن از روی دوق کردم  
 غزل سرایان چون غلب بستان  
 جو دیده کام ستانند از کشتن  
 منطق کفتم کای بس خوش بستان  
 ازین کشتی کای سینه فرام بستان  
 بیر بر که ان قبله غن بستان  
 ستوده و صفت حم ز بهر بیل و لاسم  
 که زبید او را کلاه سیلانی  
 مخوری که احادیث جانفرش دم  
 جلای مایه چون استیغ فرام

مؤید

مخوری که ز ابای طبع موی کانی  
 کفنه کفنه کند حل آن تابستان  
 ضمیر انما کرکب نوحه خالک  
 کند صحنه حادثات امکانی  
 و کجی خنجر کشت کلک در بنان کبر  
 بروی صفی زنده موج است جوانی  
 ز چپ خانه او کربس بار و بستان  
 بخش خانه شود زین موی بستان  
 ز باد شعله رازی او دل اغمی  
 شود سجده طاعت ز دای نور بستان  
 که در مودت ناز هر جوان  
 ز پشت دفتر خواندن خط و طوطا  
 همیشه خانه شکستش از صبر بستان  
 که بر صفحه دهد آتش بستان  
 بکوشم رسم زنده نغمه ای او بستان  
 چشم عقل کند سر به سیلانی  
 بوصف فطرت عایش کشته گویم  
 که استماع شود عقل حسی بستان  
 کجا فرار کفنی سمندر اش  
 اگر کردی زین عرصه نیک بستان  
 صبا کشتن طبعش که رنگ درویش  
 جو سوی لغ روی کشت بستان  
 عجب نه ارم اگر غنچه از نهان بستان  
 شکسته و زنده از کعبه بستان  
 خدایکام روح نوحه مال بستان  
 اگر چه نازد بر نطق او مایه بستان  
 چرا که عرصه روح نوزان و بستان  
 که طلی کند ره آن صد از خفا  
 جویت حدیثش ره دعا کبر  
 و کز ناز و ازین کوه قصه بستان  
 همیشه تازیم بار و عطش  
 شود شکسته دل غمهای بستان  
 شکسته باد کل روی دولت بستان  
 کز و بر دکان خورشید طرخت بستان  
 میخانه ترازو در دمی صدار  
 ز غل می که خوشتر بستان  
 موافقان ترازو تفران ابد  
 کل خیال کجا از عیش بستان



چنان بخارزین بر سر ساختند لاله که قطره رباب جو یکدیگر بنفشال  
 نراج شخص هو اکنه آنچنان خایک که غلظه از رنیت هم آنچمال  
 با خلط لبیم صباغ نبود که شمع کلین روانه را بسوزد بال  
 بسم و زربهر رنیت لاهی که سنگ آب نبود در زرازی متقال  
 اگر لبم حور ختن در دست باد که مشکبار در خون بود بنافخال  
 ز تابش رخسار مهر زکبت که بر غدا رنجان شکل زلفیه و خال  
 هو از پیش چنان راه بر رسکا که جل آب روان نکند در غوبال  
 ز لبین لب چم ز آفتاب نور بنجانی شد به جام منقده بال  
 که آبینه با انجا دوزخاوش میزجوج در آید ز غوطه مثال  
 درین هوا مثل نقطه ز لاج نکا که مینا نه خواب و خیال کید و خال  
 چرا که در صد دینت از غوغا کنت که نفس فریخته شود در کف مثال  
 ز لبین اکم دو دهوا و کرد زمین زانه بر مثل کجی کنی غنای بال  
 ز غطاب و صباغ لب لایه طرین نقاب غنچه که مین از رخک بال  
 با غناد و هواش بران بوقت بخور زینم زرد در جگر کنت ندر بال  
 با شبنم لبیم حور طلی شاد سیده دم شاد کبر بونی و بال  
 بو سکنه آهین با ندر بر صحن درین مو ابر خطا اگر ندر و بال  
 ز لبین لب شکر و لایه لبی لبها دران چمن خون اگر شکر و بال  
 از ان کشته دهان غنچه اگر کردو پیشین بر کشته صباغ رقیف بال

نذر و فاخته را در تن از در است و بال کشته چنان حله نقاش بال  
 که خوشی را با عیانی هو اکنه در کنت سید ام کلج طفال  
 بطرف باغ همانا زواع نشسته لب که خون نشو نامرده در غوغا بال  
 هزار کل کجی ز رکت همچو زین لب که کمر لصدف خشکانه همچو خال  
 نهی آب همه سیرا جو ندر خط برین زلفا همه دانهها جو کونه خال  
 بر بنفشه کبود از غم لبیم صبا خدا ز جری زرد از فراق و بال  
 زبان سوسن از شکر قاده بر و جو نوک خنجر زانه صبر بال  
 لبیم کل انبال میرزا غازی ۱

کرد بهار استایست روزنه اطلال  
 کل مجله لرغین از دست شمیم زبان ماطفه اسکران و مثال  
 ندر که خانه ستانجی از کج خورشید ازین سبب که بشکل بایست مثال  
 بوصف او ز غم کنته او فنی ز غم چنان شکل و را در او رم خال  
 که او بنودی در غوغا و دال کم برک خانم بر غنچه استیصال  
 ز آب بازی است حجاب زربادست که ندر چون بر طوطی شمشیر بال  
 ندر نبود خرابی کاکم طلی برای که در مجاری امکان ندر در و بال  
 ز لبین لبیم حور طلی شاد سوال کنت از چند ندر کنت بال  
 زانه را بنوشت آسمان با ندر تو بر کید و ملک وجود خویش بال  
 با بروی لایه لبیم صباغ لبها ندر چون تو یک در صد لایه بال  
 تمام جوهر دانش تمام شکر تمام در معارف تمام نور کمال



ز بی مقام شریف تو بچ ارجوح  
 ز بی جناب رفیع تو بکمال  
 بخت را بی تو اکثر توجه او داد  
 بچاک پای تو غلبتیم ابدال  
 کن به از نوبت آب منجی  
 ز او د از نوبت خون جادوی نخل  
 ز انحراف لطف در زبانت  
 ز بانه طمس ز جان بحر حلال  
 ز بن خیل شب کانی تابان  
 کان برم که ز حسن ظن برتختال  
 ز باد خیمه را بی هر مقام  
 بیالیه است ز نور زلال لاله  
 جویغ کس نه فضا مهیلا  
 کوزان حرم نور صیقل  
 تو چون بخانه شکلی بی بی باغ  
 دوات جنتی است ز نیاغ  
 بهار طبع در بوستان زیت  
 کوفت شونا در دست عدل  
 فخر لطف هوا میوه رسیده  
 شکوفه کرمش در دشت نخل  
 بظف در دل خشم اندازی گهین  
 به قهر در زخم اندازی زل  
 دران صفت که از عکس نه مبارک  
 هوای هو که بوش ز مردن نخل  
 ز لب کینه دست بلای شش خوی  
 سنا جرح در آید جو نخل جوال  
 ز هر جت تفرال شود قلوب بند  
 ز هر طرف محک شود لصف نخل  
 هلال تیغ شود کردن فلک اطوق  
 ختم کند شود ساق عرش اخلال  
 مکان محراب کرد ز کیمیه بر دوش  
 زین محراب کرد ز غوطه بر دال  
 ز بس خمر کس نه و جلدی مج  
 به بر زبان هوا نشسته داسکال  
 فخر بکر زخم از مودکان رخاک  
 ز بد سبیه شک به نور نخل  
 جمعی نهند عقابان سیرال خندک  
 در آتش بیلان دال دیده خندک

دم رجوع حد کمانه فراز نوبی  
 هوا بریزد در دوزخ بر دال  
 نو در میان یکنی اردا که کف  
 چو شیر کردون آتش نیا از نخل  
 عدل خواهی در ساق زانه عدل  
 بهال جوی در عرصه نبرد هال  
 برقص در حرم زنت حجاب زقاری  
 که دایع بویه نهد بر چین دال  
 نکاویری که چشم او رو بگو نخل  
 باید از رحم کوی من هال  
 بهال و چو نهر بر بزم و کیم  
 بهال و خط خنجر و بدست باغ نخل  
 ز جلیس عشق بودا بود بر آخور یک  
 کنی جو نضر فاش بر آوری دال  
 چو مت پویه شود کف نان هر کاش  
 بهار عمر قدم سوده ناند در نخل  
 عجب ز منت بستر من که کس  
 عجب ز منت بستر من که کس  
 حسن جلوه بهنگام کاف  
 شمال بر دشت آوید و صیال  
 فرار کفر بود در طیش کوی  
 ز عجز و نسیب دام کرده نخل  
 ادانشا ساز ز کاشا نمبر سا  
 ز بی کینه تویی بهره جو نخل  
 نکر فانی رخ تو خط طه است  
 از ان جو طوطی تصویر لال  
 مراد است منبر جو صد و اعلی  
 حرا موعظ میج درم عجب دال  
 جو صدق بودم کوهری کیم  
 که جنش شش معدم لثوم دال  
 چگونه خود را کاف نام وفا نخل  
 که ام فصل کیم درم کلم کمال  
 بصدر نیت دهل افروخته نخل  
 بهر در بند زنت جمله جانتند  
 چشم زخم کیم کو بهار نخل  
 کس نه رخ نری تو هم رو آورد  
 که نیش رخ نند زخم نخل



در نه کاش جاکوی من سوزی  
که من ز تیغ تلای غم زار که سر  
و یا چه سود که از شیر سوز لایق  
چه عیشت مرا بنفشه بزم  
مرا خلافت ز اعی کس حیرانم  
بحال عیش و فانم کجاف  
رهن صحت نبای روزگارم  
بهر غم ناسیم که بر صفت  
ر به عیشت اینک نشسته فارغ دل  
بط از و هوس طروده خوردم  
بسیار لباس غدا نم در بند  
هر چه میرسد از دست فانم فان  
و یا بود تو احم که بنسیدی  
در از کنت غم قصه مختلط لب  
محل محل از زمان زمان عیانت  
هسته نابود از پیش صحفه دهر  
شب بخشنه نهاد دور و دور نظر  
نمودل کجای آینه روز بقیعش  
مدام بر سخت تو بال ستراد  
که جا کران درختی بطرح حال  
برای طبل ضحیت کینه بشروال  
که جگر دند ان کین کینه بشو حال  
که عالم من کینه اند طر حال  
که مردم ز چه افتاده اند در حال  
بکس نه بحث جایی بر انده صوی حال  
به طبع خویش نه پوسنه در جو حال  
بهرم که بنشینم که نصف حال  
بر آستان فغان ز در و در حال  
نزد و دوری افتاده و جلال  
گرهل حال ز بید تنه حال  
شکر ناست خط نصیب ناست حال  
سرم بوش ساینق در بال  
یک برشته تفصیل کش دورا حال  
بر آردت دعا باز در حال  
مکاتب و روزنامه و سال  
موت مبارک و باد و لایم حال  
زبان خشم و سوزانی زین حال  
همای ست لطف خدا بر حال

ایمیزان

انچه رقی قسم چون کلمه ی  
و دو نفسم غله جو خاشاک سوز  
کافی بودم سا به نصف اینک زرد  
بر بانی خشم چون نوم سبک زلف  
این درو که از نایه زنده دل کلم  
از جا که کربان ثوب و لم بر کس  
نبیت محبت که بل بیدار د  
چون نشسته در با جگر من خرن کجاست  
از شعل غم دست خار بر دست  
از شعل غم دست خار بر دست  
اکنون اگر م جایی جنگ نثار کس  
از جوش شکایت کلم ز انکه بون  
را از کلمه مندی ششم خنجر و طما  
دارم دیار زانسان سر خنجر ایم  
هر دم سوزی غمی نه ام آر و شین  
صد کشت خود لب دغده خنجر  
سدی فلک ز شش خنجر نایه لک  
کتاب من شد روم من هر عیانت  
من دم ز غم لیک بر احوال انعام  
در خور کج و ن کلمه سرم بر کای  
آینه شس این برقی سبک کای  
بنو ان سرم کینه بشنید کای  
دلخ آه نوم که سرم ای  
چون بنفشه کوهیت ز بر کای  
دعوی جنور از برین نیست کای  
هر بر که کشت خالص مهر کای  
هر جا که از ان جانب غم کای  
خاشاک با بی شکم طرف کای  
خاشاک با بی شکم طرف کای  
در بر من افتد ز درخت کای  
از همچو وی شکوه بس کاه ز کای  
کرخت فریم خنجر حال کای  
از آب رخ افتاده جو کای  
انده صغ غم خنجر غصه کای  
هر کشتی از ان در ک کای  
انسان که نماند است از ک کای  
کر مره بنفشه نبرد کای  
بریت بودین غزل زده کای



یوسف خیم آید چه جسمم دانی  
 خیم سیرا میرند کسند بهی  
 جایی که گنجی بر حسب دردی  
 زینا عظمی و زخ می آید دگرایی  
 جزو دلم منفی است با او  
 کاهی که سرگرم از بخت سبایی  
 دل پرده دارم چه عجب بودم  
 هر دانه استم کفر افرو آبی  
 چون که بچو شد که در دل آید  
 بر دم شد از غیب دل و صد کوی  
 بر کوشش فلک اندازم چه از غف  
 مانند طبلن کسی ازین جایی  
 ای مکر سوز دل و آتوب دهم  
 بکره غلط جانب این خسته گوی  
 طالب چو زبونت زبان کشندی  
 رخ خیم خنک کن تا بختی  
 از حادثه آخر جبر آید تواری  
 چو نایه اقبال شمشاد مانی  
 آتش هجرت که در کشتنش  
 هر سبزه که رویه بود اقبال گوی  
 سرخیز زنده باد و برایش  
 هر سبزه بخورشید بی ثمری  
 بادی نوزد از کف جوشش ازین  
 امید هر گام بر سر پای  
 خورشید و قمر و ذوق هر  
 سبزه بکفر از کف کاهی  
 انصاف گوشت از نسل طلائین  
 نیشسته جواد شاهی سندی  
 او صبا آن نشا فیض است که از خاک  
 خیم خورشید که در بختی  
 کریم شاست بود از بوی عیش  
 با صد به زرق بود در کف کاهی  
 از دانه که هر بود خوش که از با  
 بر رعه کافه از آن خیم هی  
 کرد و کس را با تیغی نه بدین  
 کم دیده چو خاک در او ناصبه کاهی

ناله

خورشید که کوی من سنا هر  
 در دیده را پس بود از خیم کاهی  
 تیغش هر خواه را بدین است  
 ز انسان که راید سری از کاهی  
 بخت و قضا بود برایش ابر  
 یک حمله از دوزخ فحشیم سبایی  
 با سوز کفر عطف از نیش  
 در سینه اعدا نکند و نیش  
 کرد و سوزی که کشش بر پوزه درگاه  
 هر دایغ دل و نغمه از چشم سبایی  
 غیر از علم تیغ بر کشش است  
 که خیمه چو آب بر مهر کب سبایی  
 از خیم یا که در بار کما سنش  
 کاییده سلاهی حد و چو کاهی  
 دمنخند دم خیم الماس بایل  
 چون بهر نیت کند از نیش سبایی  
 بر حدت شمشیر بانش بر خیم  
 هر موی بخون کشته خصا کوی  
 هر گاه که کس بر زار انبار آید  
 افند ز نشان قدم خوش کاهی  
 کبریه و دست و خویش بر خیم  
 چون است عطف و نکند طرف کاهی  
 کوی سحر که خلوت بر این زن جرح  
 کان حله زید بختی فدد تایی  
 بر فرق سها کس نماند سرخیز  
 کان سر بود در غور از کاهی  
 شام نوبی اکنون که بر زنده خیم  
 چون مهر زدن بجه قلب سبایی  
 شمشیر نو چون شمشیر کاهی  
 بر عینه کاهی زده بر سب کاهی  
 خیم نور ارم که جو کله شود از خیم  
 خون از رگها کشش کاهی  
 ناله و فلک سر بر شاخه  
 منانه بر زبخت طرف کاهی  
 هر گونه ز نعل سم کرا لاجا  
 بر جرح نمود از کله کشته سبایی



چون بدین صفای قهرم برآرد آئین  
 چرخ خورشید من بر ملک بود زمین  
 چار سوخ فلزم و سبب زور نظر  
 چرخ آفتاب من چون من زمین  
 لشکر آرد و هوش از اندام در کاف  
 نوس نام خرد چون خشم در زمین  
 دست خردم فشانم آتشین کاف  
 با وجود آنکه حیرت سپرد زمین  
 میگویم آتش را چو که گم کند  
 رست چون خوار و خوق فلان زمین  
 چون بکم آید بچوشت نور از آید  
 ابروی که درم از کوی آید زمین  
 لاله کرد و جلد از آید بچوشت نظر  
 چون در آید صورت و نام روی زمین  
 پنهان سازد و دیده را بچوشت بهشت  
 فرزند سلیم که کله و بهر چوشت  
 بهشت فتنه بجا آید بچوشت بار  
 در محبت آتشین جلال بچوشت زمین  
 در سکون طاعت فلک با آید بچوشت زمین  
 در بکروچی دم به با چوشت بچوشت  
 بر صفای دی زخم ز آید بچوشت زمین  
 با چوشت بچوشت بچوشت بچوشت  
 ابروی طبع ما بدو بچوشت زمین  
 کو که منکر آید بهر خط از آید زمین  
 بر سر زری که شیرین کرده آید زمین  
 نخل آخر خانی از آید زمین  
 بانو دارم بانو ای که در خانی آید  
 ویده خورشید که در آید زمین  
 انگ ریز خشم من از آید زمین  
 دین سرشک از کوه آید زمین  
 در نه خورشید از آید زمین  
 بندهم بر روی که آید زمین  
 داور ی که آید بچوشت زمین  
 همچو کل در آید زمین

نام از ملک آتش سرخاوی که داشت  
 خاتم سبب از آید زمین

آدم اما از صفای جبهه آید زمین  
 او کین نور و بچوشت آید زمین  
 کفر با بند خوار و آید زمین  
 میبد بدست کوی او بچوشت زمین  
 از خا بعد از خاک کج کر زمین  
 اندیش کف بد کوی او بچوشت زمین  
 کو کین بر کانی با کوی بچوشت  
 کاف و با ایها بچوشت زمین  
 از ناط آید زمین  
 کرد و ران آید زمین  
 سر که نام آید زمین  
 غوطه حشر ز آید زمین  
 مردم بچوشت زمین  
 و ده بچوشت زمین  
 یا بچوشت زمین  
 فرساده کوی م بچوشت زمین  
 بال ملک کوی رو آید زمین  
 در دآن مونت کاف بچوشت زمین  
 صرف شمع رو شمع زمین  
 قطره می باب بچوشت زمین  
 سانه کف بچوشت زمین  
 سازد در آغوش هر موطا بچوشت زمین  
 ناهان آید زمین  
 رست چون بچوشت زمین  
 در دل بچوشت زمین  
 بی تکلف بچوشت زمین  
 و ده الفقاری بچوشت زمین  
 آفت بک کرده بچوشت زمین  
 برق بچوشت زمین



منع بخش خفته فولادی بجان نهد  
 هر طرف آتش بادیده خشم  
 نهیبت بهشتی که دو فلک از آنجا  
 زهر شایه در اندرین سرین  
 آب دیدی نشسته لب که خود بر در  
 آب سب با دشته خورشید  
 همچو عاشق کا و معشوقه خیل در کما  
 باد و دست تنگ تنگ در نگر  
 بر نمی آتش شور کس در زلاله  
 کز بدستی که معنی نماند  
 چون ملال نعل نریش کن کرد  
 سطح میدان نقش عالم در این  
 در نه خود ای که سوخته ای آید  
 فلک خود اندیش بوسه هم برین  
 نابود از نو درین در جفا کشید  
 نوسن اقبال با کس جادو در زین

طالب آتش زبانت همچو دولت در رکاب

کرده از جای غسان خوشنار سپین

رسیده نرده که اینک جهان جا رسیده  
 طراز کشور و ایرانش سیه رسیده  
 رسیده نرده که اینک بنظر جلالت  
 رفیع خبر سلیمان جا رسیده  
 رسیده نرده که اینک بهر علم  
 علم علم از نور مسجک رسیده  
 رسیده موبک اقبال ساه و برارش  
 خشم خشم به نصرت اله رسیده  
 بستان جلالتش ز نور کو در را  
 تخت دیده رسیده که نگر رسیده  
 ردای نیمه چین آستین جوی طرا  
 که شعاع غرق نیت ز کرد راه رسیده  
 مایه ای روح معانی آید  
 نذر کله در غایت بکوه رسیده  
 نه خنده عدم ای ستم و سبک  
 که صیت عدل از کبریا رسیده  
 رسیده آنکه جوهر غم غم بگرداند  
 هنوز مانده در این راه رسیده

بخش

بخش علی از سبیه متعیش  
 سبکت که بر سنگ کبر رسیده  
 کلبه شنی که در دشت سبیه  
 چمن چمن کل صوری بیکه رسیده  
 تیغ عدل نو بر دست جادویش  
 اگرگاه در باشد و یا نگاه رسیده  
 بکج صومعه چرخ نشسته بود  
 که لطف علم در شب رسیده  
 بکوشن ناظم انفتاح و او  
 ندر رسیده که ساه ملک رسیده  
 ز فیض تو آن نروده در سبیه  
 ز روزم تنق نوز با ماه رسیده  
 ز ساد با نه خورشید غم رسیده  
 جناحه کر رسیده که بوز رسیده  
 ز فیض تو این نروده در سبیه  
 ز روزم تنق نوز با ماه رسیده  
 جو من آتش غل جوی درم  
 چکو مین که بجایم چکا رسیده  
 نه از سبیه آن نروده در سبیه  
 چکا که کار سبیه رسیده  
 نه باشد از نظر نور موفقی  
 عجب آینه ام چشم رسیده  
 میان بر تو از غم نظر رسیده  
 که باز رسیده بچشم رسیده  
 ز روی خنده چنان بار آوردم  
 که کوشش زله بر کوش رسیده  
 ز سبیه صاف و عجب نشی رسیده  
 چنانکه رسیده برین رسیده  
 بکفتم ای کمال خوش خورشید  
 رسان با وج حبیب رسیده  
 بلند ترسم و از کز رسیده  
 که فک رسیده بر رسیده  
 شه شها طهر این فصل رسیده  
 بدیده در شهنش رسیده

مواد این نظم عین یک شبکیر

ز دل لفظ اقبال رسیده



صبا رفاریک در صبح بوی  
 کجاست ز صدای ناله دل  
 ز سیرت که انقدر جویایم  
 بهر جانب که می بینم از دور  
 دویدم پیش و گفتم خیر مقدم که نشاند  
 بپایش نشستی از آن صفه کوهی ز کوه  
 کلاب آوردم و بنشین از کوه  
 درین کاش بودی قدم ز استخوان  
 بپایش نشکر دم لب از کوه  
 بلزوی بخار از خون بنام کوه  
 نمودم سر آید بر کوه  
 لب آهسته ز لب کوه داری  
 کف ای غنچه لبش که ز کوه  
 بشارت است اینک از آن کوه  
 در آنای که کوه در کوه  
 من آن مشور دولت چون بنشینم  
 بوی قیامت ز و نشانی  
 باز نشستم و ز غنچه مهر نشستم  
 نظر چون با و بنشینم  
 از آن کوه غنچه کوه  
 بر سر چشم قناد از مردی  
 همه چون لعل کوه  
 ز مضمونهای طغیان و شادان  
 شدم شاد و برون مهر و شادان

سحاب فیض عسله خان  
 کویا بحر ز دست من  
 جویایم هر چه بخت بفرسان  
 خط فیر و جبهه خوان از آن  
 بخت با کاش بود از آن  
 که رضوان از او و صفا شود  
 ز سیرت که انقدر جویایم  
 بهر جانب که می بینم از دور  
 دویدم پیش و گفتم خیر مقدم که نشاند  
 بپایش نشستی از آن صفه کوهی ز کوه  
 کلاب آوردم و بنشین از کوه  
 درین کاش بودی قدم ز استخوان  
 بپایش نشکر دم لب از کوه  
 بلزوی بخار از خون بنام کوه  
 نمودم سر آید بر کوه  
 لب آهسته ز لب کوه داری  
 کف ای غنچه لبش که ز کوه  
 بشارت است اینک از آن کوه  
 در آنای که کوه در کوه  
 من آن مشور دولت چون بنشینم  
 بوی قیامت ز و نشانی  
 باز نشستم و ز غنچه مهر نشستم  
 نظر چون با و بنشینم  
 از آن کوه غنچه کوه  
 بر سر چشم قناد از مردی  
 همه چون لعل کوه  
 ز مضمونهای طغیان و شادان  
 شدم شاد و برون مهر و شادان











چوب گلک از نانو معشوقه محرابی کند  
 طوطی سیکرین مکرر چون بخت نکند  
 بار بار لعلی عجب از بکوت دوم  
 آنچه طبع زد و قنوم در خفا کند  
 نغمه هم از سینه بخیر بخت نغمه  
 کوشش کن تا بر تو این خوش آید کند  
 من که بختم بختی است در کار کا  
 تا یافت که ز خواهم غمت آید کند  
 در کمر مودت ز نه و تابی نظم کن  
 خاک را درین کجی صفها کند  
 نه ازین بخت و تر که بختی مکرر کن  
 زهر را در کام شکر زینت کند  
 زینت آینه بختی از نغمه و کوشش کند  
 گانه با طبع سحر در طرب از کا  
 آنجا که باشد که داد و دوش کند  
 تازه باد این کوشش کن که تازم  
 که بختی چو صدف کل کند  
 از مهر خند با کوشش و صبح در کام  
 یک بخت ز ان گاهی رت کند  
 کا و صفت آرزو دارم نهاد در کفا  
 دور بود که ز خاستم حشر آید کند  
 نعمت چهار فلک است اینک بخت  
 نکیه انعام ساهنت آید کند  
 شاه عباس چو بخت کند ز قشیر  
 هر چه از درج دست کو آید کند  
 آنکه ای دانش خیزد بر دهنش  
 سر زینت برده خوش بخت کند  
 آنکه طبع عالیشان کمال بر کرد و ن  
 او چو بستی با خفیه خاک کند  
 کوهر در بای امواج ترفیع الهام  
 که خیال کند دانش غفلت کند  
 در زمان تیر از ابر بر سیر  
 باد در ساغر زینت کند  
 دور بود که زینت لطف عالم کرد  
 شعله را در حبس عطر کرد کند  
 بلکه دست قدس بر کشته تبار  
 در بسم زخم اعدا نکرد کند

دانه لک

باز در شکر کجای بر روزگار  
 غمچه تواند بهر بهانه کند  
 در زمان عدل او از بس انعام  
 غمچه نهانی بر طعنه افکند  
 که کوشش چو سبیل خنده دار کو کند  
 که بدور حفظ آوازه کند  
 که خند در خاطر شل از بخت کند  
 هر سر موزن بختی کند  
 بلکه گرم آید خنده شایسته از بخت  
 زخم او چون کام ثعبان افکند  
 و در جبهه الماس کن بر بخت کند  
 چون کد زینت علی سبک کند  
 سایه شکر بر زینت افکند  
 که ز خوش کا و دماهی در بخت کند  
 چو صفت نانو خانه مشکین سود  
 برخ سبیل زینت افکند  
 نقطه انگار بخت زینت افکند  
 بلکه کلک کجای بخت کند  
 که بختی زینت افکند  
 جلوه رطاس نانو افکند  
 افراط شکر کیم زینت افکند  
 در سکون شکر بخت کند  
 در نظر بختی آسم چو شود که مفرام  
 کار چندین صبر از بخت کند  
 ای فلک در بختی از زینت افکند  
 بر درخت خورشید و الا زینت کند  
 آسمان قطره دست طهر زینت افکند  
 مایه تفویض بخت زینت کند  
 که بختی بختی بختی کند  
 بر کن رو چوب صبر بختی کند  
 مشکین کا زینت افکند  
 در کف مشکین بختی کند  
 روزگار کند خفا زینت افکند  
 دور بود که زینت افکند  
 پیش ازین طالب منته زینت افکند  
 که سر عذرا بختی کند  
 خط و دست دعا بر ابرار کان دوش  
 تا با مشکین بختی کند



نصیف غنی در دست میرالکلیج

زیر کجی موی کجالت  
فلک بکشت حریف زشت و زیاده

میان که در نقد عیال  
بدان طلبه غریب و نیاز

نصیف غنی  
زبان غیر الهامیت  
دل بر خفته است بر آفت سواد

نصیف غنی  
نصیف غنی  
نصیف غنی

نصیف غنی  
نصیف غنی  
نصیف غنی

نصیف غنی  
نصیف غنی  
نصیف غنی

نه جهان از نام و اکر کسی نشان برآید  
خط شاه شاه عدل این جهان بماند  
دشمن جهان و جلالت روز و شب خون جویش  
همچو طفل غمخیز باز بهای نهایی کند  
بیاکش شوخ بهانه هر کس  
کون غیر کجایان بسته برده بر باد  
نیم سکه در چهار لیان کرد  
که رفت ز فرزند زلف و لعل از این  
تکلف طبع مجدی که اهل نام  
زبان ز شرب و خمر و عجب و عجب  
عروس باغ نقابی ز رویی برآید  
که خیمهای عرف از چرخ خلعت  
هوا ز بطن لب غمخیز زار  
چرخ عکس دل غمخیز زار  
چنان نشاند صلب لغت غیر کجی  
که طشت طشت سبایی ز لعل لاله  
نوجوان جوهر و عطر و روح  
چو انار و زرد میوه شمع باد  
ز فیض بوی خوش و بوی عاف  
دماغ با صندل و بوی برون  
چنانکه جذب رطوبت نمود مرغ از  
بل چو شتر کمان ز شتر فضا  
زین عطف اعتدال آب و هوا  
چنانست حلا از منقش فضا  
که از زمین بسا بوقت باید  
نهال نعلبه هم آغوش خوش بخت  
بوقت خنده لب غمخیز شکار کرد  
هر آنچه از لب بسا غمخیز  
زرباط هوا و کرکشی بی باد  
در تفکر و سنجش نسیم کند  
درین بهار که از فیض علم نشوینا  
نهال نعلبه شادمانه از لعل افلا  
ز بویستان چو نواز در محفل  
که کل عرق زده چون ز کوزه  
مکشاده در بهار و کویست  
که زخم دل شود از نیک و نیک

بهرادر

عجب در کار شوخی زخم کبر  
اگر ز بیل تصویر بر سر زخم  
اگر نسیم کند بیل خوش کمان  
نه از سخن و نمنه کشت زرد  
ز شوخی از نو بهار و کویست  
که خون لاله ریش کند زخم  
جهان بر تپه کشته اتعاش کینه  
که شخص کشته ز نام خوش بخت  
نشاط رنجیده آن بر درجیم که هر  
بطرفش من و مید خاک خط  
که ز کوه سار و خوشه بار و بار  
ز شمای چرخ چرخ کینه  
تکلف کرده و طاکر فتنه جایی  
که طفل قیاس کشته ز نام زار  
بعد مدلت قند اللمع بهار  
ز بیکه طبع سر جبهه امین  
به پیه شوق کرده سودا لک  
بینه فیض شمع زرد فولا  
سه خبر فیض و حیات بر بوم  
ز غم ز یک عارف نه کوه شاد  
بمی که در آرمای شایسته  
مروح روح نهد در طیار  
نوازی زمره کز ادای خویش  
رسیده نیران نایب شرف  
بچی که بخش رفتن دنا فدر  
چون که خاکستور در محفل

جهان فیض محمد شفیق در بادل  
کد دست عمت او چو کده را ایجاد

طلوع خاور خنق اگر ز رخسار  
عروس مجله خوشی و بخت  
نقاط خانه و خال کسری  
سواد نامه او نور دیده است  
نبی نفسی جوهر و خوشبخت  
ز شمع فلک آردی شک ز باد  
بر روی خنده تقدیر که در کلک  
خرام جلوه فروخته و علم و نام

چرخ مهر می بر سر فلک  
بر در آفتاب این کجی  
چرخ از نفس در دل کوه  
که ز مهر بوی کوه را خداد  
در کنار منی نام و بخت  
که در شمع این کجی  
که نام مار سیاه شعله  
که در کار بخت و شرف  
که زخم کوه ز یاد و بخت  
که در میان شمع این غمخیز  
بخت بل از من کجی  
که ضعف و بخت و بخت  
که در زخم بخت کجی  
در وضع و بخت و بخت















آن خیر چون از زبان ملکب آتش کرد بکوشن اقبال  
 آن دو دزد و قاتل را گشت از قدم نافوق در بندگانش  
 بسبب حکم سبب آورد سوره را لعل کتب کمال  
 خان کرد و نعل سبب و زنج  
 نسبت اقبال عبدالمقدان  
 آنکه محسن در دروغ حساب آنکه میفش کند بدو ریش  
 آنکه غیب کفش که در نوز بوسه از کفش در باو کان  
 از نسیم جن خلق خلق نفع عطا بر کند در استخوان  
 تیر خطی برست او کند بادل و نخلان اندر هست  
 از فو و خجسته او خلق بوسه اندازد بکف دست  
 دین خم میفش غدا کند بر کند از دم زاع کان  
 شانه و نعل شود دندان در در حضور و نعل و نعلات  
 آنکه میفش خلق را استخوان دو عضو بر کمان  
 و نعل از میفش نعل افتد برست رسم که افتاد برست  
 بکوشن چون نسیان که بکوشن فرض است روح از نعل کان  
 میباید آتش و طاعن کمر شک میفش و نعل در نعل  
 نام خصم نعل در کربس است نعل نعل طلب  
 چون بر بروت گذارد و نعل کاشین نعلت و نعلت  
 در زمان عدل او به نعلات بر من به نعلت و نعلت

هم نام او است

هم نام او است که نعلت سوره کوشمال نیر اگر دو نعلت  
 در زمان عدل او با کجک نعلت نیر برست بر نعلت  
 از نعلت چون نعلت کوشمال سیر کرد و نعلت در باو کان  
 بجز از نعلت نعلت نعلت در زمان عدل نعلت  
 نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت  
 کوشمال نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت  
 نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت  
 از نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت  
 چون کند از نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت  
 خلفت نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت  
 طمع در نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت  
 کاشین نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت  
 آیت و نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت  
 ای نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت  
 صوره نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت  
 ای نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت  
 نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت  
 نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت  
 نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت  
 نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت نعلت



طاعت نسیم و فرشت چون قضا میکند که ز یکماختد امان  
 آسمان قدر احوال بر در خیال غم درگاه شهنش زمان  
 و ز جوانمردان ابرایی سپا بر کز بدستی ز جهل فرمان  
 که نظر خون بکشد و قضا نسیم نام طالب تیر باشد در زمان  
 که چون در بحر که شیر انیم یک از اطفال در چشم آن  
 در دغضا سنگی نام بود شکر که ز هم بر خوان آن که کوه کز آن  
 مبت آن در در کز آن یک غنچه پیش بود چون تخرم نهاد استخوان  
 مستو غم علی نمودن رفته بود در رکاب لغت صانعینان  
 همچو طوطی که گشت زنده کو همچو میل غم و سر خوان  
 تا بود حسن از کل و زیارت نهاد در کار کس که گشتان  
 از کل دولت کلاب عیش گیر  
 و ز نهال عمر جو رخاودان  
 نین به فرشت من عاشق از ارباب بر کل کشتن محض عشق ارباب  
 دست ز فغان پیوسته دهم کجا پر دیکان میباشن من غمناو  
 کرد مطالع ساز و قه ز خادیل جوهر آینه در صحن کار ارباب  
 در دصوت بر ز صاف بخت یکا شیوه انجیر خد به کز ارباب  
 طایر آزاده را نوبه امکنیت در مکن دام عشق من کز ارباب  
 مایه طایر اچا شیزه ز خلق بنظر خلق افسانه ارباب  
 زبانت در تیغ تیر دست نثار بود خاک شود همچو زنده ارباب

صفت ز بهانه ز فرشت ز نور دل نمیشد آو بر دست یک کز ارباب  
 هر چند شش به بنار و دست که صبر کشتن من در انداز ارباب  
 سبزه و دهنه ابراز سکنه ز ابر که غیر از محبت و برشتن بود ارباب  
 حرج در دست را ز شیوه و زوینت ای که نهان عاشقی است کز ارباب  
 منت در بیان جرحه نثار محبت مان قدح لطف تیر و دهم سزار ارباب  
 سینه اعدا نشا روز یکماخت بوسه و دست با رخسار ارباب  
 عشق جو از کوه جله خود با شش و کوش حسن جو بر غم کوه و صورت ارباب  
 کرمی خورشید فضا که گفت سبزه کو میباشن بایه و دوار ارباب  
 هم لب نوشن ز کوه شکر و نوش هم کرمیان خلق کلبه عطار ارباب  
 دانه نسیم را خونه نیا بکشتن خواهر اگر سبزه کز ارباب  
 خواهی اگر بدلت کشف شود کز سر کرمیان فکر کرده کشف ارباب  
 از جبهه در از سر تی سکنه روز و دوی سسم سهر کای ارباب  
 مویانان مسند رفته در آستان ز افشان و کز در صفت ارباب  
 فال خطاب در دست با فلک از ارباب مان دل هموار با شش مان دل ارباب  
 تیغ شود در سخن نهاده بختل ارباب ملوطی میان عهد انس کز ارباب  
 پیش صریحان بزرگ کوشش از ارباب کوز طنبین کس روح در ارباب  
 بر لب از روی دست نثار کز و زین بر مویر خوش سطل ارباب  
 هم زبان قلم کشف اسرار ارباب  
 هم به ثبات قدم سالک اطوار ارباب



قول نیاید بکار فعل بود در شمار / منکر گفتار شوم کرد از بانش  
 خواهی اگر خوری از تو شود بانه / از فطرات منک فخرم زخار بانش  
 طرد نمایی عشق کبابی بی / هم نوز و شنید و شوم تو بود از بانش  
 نمایی بخرج زنبه سیار بشت / مان دل عشق سکون مایل زخار بانش  
 جوهر مژده را حوض صفی است / بی نری طبعی منظر انار بانش  
 خار فلقی آرد از نه با پوشش عقل / که کمال شفت کی ز غبت کس بانش  
 دیده غمت بوشش از صور حوض از / طرح کبابک بسج و زحمه بانش  
 جوهر آردا در صدف بکبت / بنده شود آنکه باز قبله است از بانش  
 از نفس شک پر بسج و بانش / وز قلم نافه بر آموختی زار بانش  
 اینکه نه بر سرم منت باری نظر / بار جفا جویش تار و فادار بانش  
 لک غفلت مباد بر تو بسج و بانش / این نمره اشک را دایم بانش  
 ز چشم چون شست ذایقه خاطر / کوسه بر موی حق بسج و بانش  
 نقد اشارت غیب مبر از خاطر / از حوکان فلک جمله خبر از بانش  
 بیه شد و سکنی راه دل و حوض از / قلع اسجار شوق فلق انجار بانش  
 دفتر تقوی و زهد و کد باد ریز / بسج و سر و زبر عیش و بانش  
 مانع شرب مدام و اینه مستیت / در نه بود در اری بن و بانش  
 نغمه مضروب جوش از موی / ای دل و خد شوق منظر دار بانش  
 از جگر سوخته کمال جوهر است / آنکه تو مشاطه بدید از بانش  
 فتق بطن بود وقت ناموس شریع / نامصور بود منکر انکار بانش

تازان

تازان به خلق در همه جا بکشد / آتش باد و دشت و کوه و بانش  
 دشت ز و غیر بر دلا دل سست / در صف حور و بکر طالع بانش  
 خون نذر روان ناز چشم بزر / بانه اندیشه بشکل و بانش  
 از هم باران کفر خانه این ندهد / از سر نو کواشش با دشت بانش  
 در شکن دام حرم ندهد و بانش / ملک فاعت خند و صفت بانش  
 نقد دل آنرا که منت صیاد کمال / کوه بر موی ناز و بانش  
 خند بخت کز موی و بانش / به حسیل ردایم بانش  
 که بخت اطلاق کاغذ است / که با نازش کل منجر بانش  
 ناز عروشا ناز طوط کشت بر / کوه عیدت خبر از دایم بانش  
 راه نظر دهنده در نظر بانش / دیدم که هفت از نمره بانش  
 حاصل بار بخت بر منی بانش / حاصل اسال نذر کرد بانش  
 خواه بد و خواه نیک هر چه بانش / تن تنوع مده خج کار بانش  
 طالع کساعی ناز بانش / طوطی خوش لجه بر بانش  
 با قلمت در گفت با قلم بانش  
 با قلمت در گفت با قلم بانش  
 هفت ن دفع خار کم کنید / بکده سه جهان بکرم کنید  
 رود رنجی چو کرم سلا / خست خج لوح مرا کم کنید  
 کلبه ام از نور خنک مایه ام / فکر جریغ شتار کم کنید  
 رشک خاتم ریش از دیر / انجم فروز بهار کم کنید



سخت خشک شده و جگر منم کرم ادا از زشتی کرم کنید  
 چون منور و نفورم ز زشت فیه بر جوید ارم کرم کنید  
 این ايام سبک بپرست بر خود خویش نو ارم کرم کنید  
 بجز از جاشنی خنده ام نافرود که ز ارم کرم کنید  
 غیرم از اوج فلکست کند بر همه سو کند که خوار کرم کنید  
 میگردم صومعه قول فقیه ز فرموده کوشش کرم کرم کنید  
 مرغ هوای سیف نفس منم دایم ستوده شکار کرم کنید  
 حوصایه خرم منم کرم نو ده آتش کرم کرم کنید  
 چند جویج موسی در کالان جهره بر از نقش و کار کرم کنید  
 هر کل دایمی که بچرب دست ششم آن کل کرم کرم کنید  
 خوشکان مردم از او بیک از نقش کرم کرم کرم کنید  
 کر رسد دست به تبه شسته بجز از درد و خار کرم کنید  
 آب رخ که در فقرم خطا جوهر آینه عار کرم کنید  
 بر نور خنجره و صبح لعل شانه زلف شب تار کرم کنید  
 دوست نمایان علاوگ شاد چندین موی جو خار کرم کنید  
 صاف از آینه بودم که گفت تیغ صفت کینه شکار کرم کنید  
 در خور بکلین سلیم بر اهل حال رخنه بناموس و فار کرم کنید  
 مرد بینا نیستم ایدوستان دست نشان کار کرم کنید  
 سر دین با بچه منم خازن از بونه خار کرم کنید

ایران

آب و رخ آتش منم ای هفتل کوه هر صفای شمار کرم کنید  
 چون بگذرم نجاب بنان ششم کاهای غدا کرم کنید  
 کرم بگردم نصف کردمان زیبای ز جوشن کرم کنید  
 مان نصف افلاک بس از غما کر بهیشت غبار کرم کنید  
 همه سو کند که طالب صفت خاک درشت و بهار کرم کنید  
 خطبه اشاعه از شب چشم  
 زیب سر لوح منم کرم کنید  
 ز بی باغ نواموس کفر از زانی غنچه از کف صفت کرم کنید  
 چه نیکو مقیمان که صومعه را بگویند که بکرم کرم کنید  
 به فیه کلمه روی کلمه بیک رخم جوف بیهاموی خود کرم کنید  
 نه از نظر کرم که به سحر و طوط در خشم ششم منت جلای نهایی  
 بجز بوی کرم بای ن کما من خضر و ویرانی بیای  
 نشان کعبه گویند کس که جوید با که خضر بر دانه بیاید  
 مفید زلف ز آینه تنگ نفس منم انعمی و در سحر  
 ز جگر که یاد ابر از شکوه جو ز آتشین و جوشن و دن  
 قطره زلف نو و دماغ مرا نصا کرم شسته ز آینه کل  
 بموج جگر کرم ز بارهای هر از کس نی نوح جمل طوفان  
 چگونه از نمره سبک خون بر زانم که کاش بر بل از غم آینه بیاید  
 برونش تنگ منم یاد آینه که منم از منی ضد خوی



زبان طوطی بدین میگردد بستم سبده دم که زدم بر دم خوش ای  
 دم مطلق اول بدین شکفت شکفته سازش اکنون مطلق بانی  
 میباش تا به چشم از نگاه هفت  
 بکن بقاعین تا ز آنچه بد این  
 سرم فلانی نودت از بغایت کرا جواهل دل بستم غنیمت نه با  
 بغا خوشست چه بود چه بود ستم خوشست چه بود چه بود  
 زانکه شکفت کردی بخت خوشم که چمن زلف تو میرقصم بر  
 طهر لب هو که از دست غم جوی زبان زهر شکست ز غم نه با  
 ز غم به نسبت عشق تولدت مرا که نشانه را نبود از زلال جوی  
 قضای وصله ام دارد دهنده رید که غم بکام نیاز دهنده جولانی  
 با چرا نبود ستگاه حوصله که جو غم نوشی از ساغر مریه  
 که ام ساغر تبار است اوست که باد لب لباب فیض از لب  
 چراغ انجم دهر میر افاری  
 از دست روشن بر بخت کاخ طلا  
 دم زشت از کف غایتش نه جاب بر سر دریا جاب بار  
 غبار تو سلیق جوده ز فیه بگردا از سر سلیحانی  
 قدح بر در پیش زمره نهند ز دست خضر دهن بر زلال آوا  
 صدق به گفتش از میر و کند قبول لطفه صلیحانی  
 بصیرت رخ خورشید و صفای دم که میوشت عطار خطه لوانی

مکرر

کلمه که خجسته شکر گشت کرد و سهر کو به سکر فرخ و دانی  
 طغی که تو سوسن غنیمت سبک غنای کرد زمین عرق کند از سرم تنگ نه با  
 حود را بود از رنگ غنیمتش به لغوه حب که خوشتر و نه با  
 بهر ادا که سبزه زده تر و تر نشیغ جود که ناله فطرت و نه با  
 و مطلق جود و غور شد ز غنای یک توجه خاطر نیست ز  
 مطلق سبزه سبزه غنیمت که دل نیافت که شایسته دل و نه با  
 چو رو کعبه وصلت کنم قدم بر  
 فتنه بجای که ز غنیمت نیشانی  
 چه نظر بر که چو سبزه زشت ترا نه چو سبزه سبزه نه با  
 فلک بعینک خورشید که در بر ز کتا این جلاط فرار که نه با  
 نویده به بوشی با صد سجده نه با خط جبهه کعب بر کعبه خدایی  
 ز گل طوطی نور زده بر زینت خجل نه با غنیمت که تراود ز خانه نه با  
 ز می خنده که شیرین مهر و سر که کت او ز کار زانه فانی  
 ز شکل کاکش داد و یک فطرت کف غنائی که بهر خنک جولانی  
 غدار جبر و جمل او در غنیمت بسوی تو طغی دمه زنده ای نه با  
 مود و هر که کعبه کوه قول تویم بیایم بخت ادعوی سلحانی  
 اگر سبزه و فیض از زینت نبوی لعل و بالابر نه با  
 دمی مانده بر کعبه این خشم غنیمت که در سرب ملوفانی  
 کل غنیمت بهر است دولت که بهر لعل و زبان کند از زهر است نه با



ز آب تنج تو در کشتن دامن خشم  
 کلاه عمر خود دوست نیادنت  
 اگر عذبی لب ز کینه بچشم خشم  
 اگر کند مال اندیشه نصیبه خشم  
 بستم در دلت بکشتن صلی کند  
 بکشتن کوی نماد از دست  
 بخرم که قدم سودکان شمع  
 چرا بوی خراب نوره بر سر  
 بیا که بوزدات تو فرساید  
 مجال دم زدم زبانه بکشم  
 زبان ملک تو منقار طوطی است  
 بپای شکر لطف تو سر خیزد  
 شمار فعل عمد تو ملک ستارا  
 بکنه جوهر است تو جوهر سم مهتاب  
 ز غنای لب بستم کوه کوه گنیم  
 بود برشت نه صفت کم بهاکم  
 کل شمار تو که بستم بهار سخن  
 کلاه کوسه به ساد بر خرد شکم  
 ز می شکفته بهار که صلی تو کند  
 چشمت میل و کل تو بهار است

ز سبزه بار

ز شمع رای تو بر هر کج افکند  
 تبار که لاله از اندیشه ملک ببرد  
 بجای شکر تو در لاله توان صد بار  
 ز ناله ان جلال تو آب و رنگد  
 بنجا که پای خیمه بر خازنند  
 ز رنگ بیل شبر بر نو از کفایت  
 بشاخار سخن طوطی کند کند  
 بموضی زبان تو میخ ناز کند  
 زبان خانه فولاد کند بحدود  
 نوید بامد از ان ز معنی مرد نام  
 جوهر خضر سیه در جی بینام  
 بپاش خرد وین بایه است کزاد  
 کتبت بند را بچشم کفام  
 بوضف نوسن نو گل بر برن خود  
 تبار که لاله از ان است زده نام  
 بسط خاک که سفلت است با غنای  
 بکرم سده تو لب است بچرخ کسیر  
 هوا بر است به ابر کسین بکری  
 بهیج و ناله را اند بر شک بیل و

در و جو آب نه شد و ان لاله بار  
 که او ست اول سبزه بار که ده ست  
 با مکان از آمدن آب  
 عود غلط است صفه است  
 کلاه کوسه سینه شبنم و اید  
 کرم است خامشی از هزار دست با  
 جگر فدا در زمین کرا وید  
 فلم بر غشه فست در زبان شمع  
 حدیث تنج زبان ورت زیر  
 که طعنه زده بر غمر سلیمان  
 جوهر سبزه قیام در لباس  
 بهیچون خور و و خراب است  
 کفین بند بر خوانا و که چشمت  
 زیر ران بهانم کتبت جولای  
 که در حقیقت محبت است با  
 بروی بچرخ کتبت طلوع  
 بسج و فن ز از نظای ز کای  
 زین بر زده در شکر کرب و  
 جوست جلیق عود کاف کشت



زار رسد که خنجرش ز فلک نازی / ز آسودن که خنجرش ز فلک نازی  
 خردن آه آنکه خاطرش کند / که در رخسار تو بسجده نوای سحر  
 غیر بر مهر و وفا و محبت / عروس طبع ز آنکه کرمی  
 و با جود آنکه شکر طبعش / کشید سلسله و آتش و آتش  
 مفت مغرور و بیخ راه و کثرت / بیت لطف مراد است که کوفت  
 سخن ز خاطرش ز ما غافلیم / خام رسن بود و میوه زستان  
 خدای از زمین بسنگد زدن / چه کسیده ام از حاد و دیر  
 درین شعر که نسیم به یاد دیکر / بگویم که غم بود و صحبت جای  
 غم ز ما بیکبارست عارف / نه از مقوله زلف میان ریش  
 تمام راه برست و بختی کتاب / در شب بن خود دشت قدم بر  
 با خطاطی از نوشتن / زمین هر کس که این قصیدت طوطا  
 ز آفرین تا به خنجرش لاهور / وین بودیم با ابر باران  
 بغیر منان جو زرقی قدم جول / ز در آرزو سرشک سبک جو عطر  
 شجره و دیده بساط شکر / ز شبنم که شکرش طوطا  
 جو بخت یافت بکنا سلام از شک / چهارم از شکر فاد و شکر زندان  
 ز کشت منان ز یک سبد که / بدل شود لقب آبله بیتانی  
 در ان مضائق طالت چنان بودم / بسان مهرشند تمام حیرت  
 ز رهنمون اقبال شاه مهر بخت / خلاص یافت از آتشند تمام  
 کس که آمد ام از خوشم دارم / که روی زینت از بخت کورانی

خطاب بندگی که مرا / نوحه ز سلطانست و نه خانی  
 چون عطیه پس از دولت تو ام که هر / کند کسب خطبه عطار دینی  
 در مدح مجلس محفل طالب / و در از کن جویش سنیانی  
 بهینه صاف چرخ از زنده / بصاحت دل از حاد و دیر  
 زیر لب بل هادی بستر نو / بنده خلق چه برای و چه بود  
 بساط بوسه چمن نو با و دیر / چه از بهار عرایض چه از آتش  
 ز شمع ای نورشک چراغ کرد و را / فروغ آفرین و دمان ز خانی

چو کلبه بر بستر خار دارم / کنایه ز حسرت کز انبار دارم  
 دل از زده ام و ز بی خبرم / دل از زده و بی خبر دارم  
 سری دارم از بار سودا و کور / برین سر زردی و دشت دارم  
 که در کمره دارم ابروی پر غم / خطبه چه ابرو و دم دارم  
 که ز در زینت و آینه کوی / که نصیب کردم دمار دارم  
 ز کس چون کس ز غم و غم / که سامان کس غم دارم  
 هم از نسبت صورت دل به کجا / لبی غم خون چو صوفی دارم  
 هم از خنده زخمهای است / بر این دین صد دین بهار دارم  
 همه شب ز کیفیت بده غم / سری است و سر کار دارم  
 در آغوش که کل بهر شمس خنده دار / من آنبر شمس که زار دارم





شب بهلوی طلسم است همه کوی و دلی لب دارم  
 یکی دست دل بکشت ز کمان ز فولاد خنجر کار دارم  
 ندارم جوی اجنبی که بجای می غم در دودار خوار دارم  
 سری نیست با کل سحر لبیک دل آویزه زلف و زار دارم  
 چه سود اگر کم شود آرزو ما که غم بار دانه سوار دارم  
 حرف چو نوم زخم ویران را که از شتر غره آزار دارم  
 چه سامان این به که در وقت کسور نیت روتی نه مقدار دارم  
 بکل باز میگردد و شادان کون که زب جواری کلزار دارم  
 جهان بر دهقان است و کس که امسال هم حسرت دارم  
 در غموش کل زب میخی ز کل ارم آن ذوق کفر دارم  
 دماغی نیست تا سر کوبم که در بهلوی خا عطار دارم  
 زب ز روز در شکل خوابیدی سنج مرکان شاد دارم  
 بیکان چشم خودم رحم ناید دل اندوان جگر خوار دارم  
 نه از کرب استایم و نیاز قاتل دل دیده در سبک دارم  
 جوان شکل کش میوه ساد بود همه بزم و شاد دارم  
 برو نیک یک جلوه دارد چشم نه بر خوار نشین عمار دارم  
 مستانیم بنیم ز لعل بیان اگر سبب خمر به کار دارم  
 یک عارف نام برود و فرست که از فیه بهر مکار دارم  
 در عشق کفر است از مکارانم اگر کفر نیست از فر دارم

یا کوه

یکی عود که نغمه بر سر دودم که از رسته ناله آن دارم  
 یکی میل با و بال سوزم که محرومی از طوف کلزار دارم  
 بیکر کلیم دست رس نیست از د جگر کوش بر نوک شاد دارم  
 درین جنت ابد باز و بر ماندن نه سامان یک گم گشتار دارم  
 به چای که برین نیک بمانم قدم آهین جوی سار دارم  
 ندانم چرا بارب از بس خرابم چه لطف خداوندی دارم  
 صفا آری بی غم و غم غم غم غم  
 که لب درینا لب کلزار دارم  
 جویع عید زان محله کافور سانس زین از خون قربانی غم غم غم  
 ز غم غم زان کشتن کاشانه دریدان چون بکوشن کشتگان بود  
 و کبر روح مایل از کوشند ان را که خون جامه ز دست بکاران بود  
 قدم بای بر فست و نیت سیر افار  
 که نقش خانه عید بر خون دشمنان بود  
 بنویسد بکوشن بر سر کردن اگر بوسه بر غم غم غم غم  
 بفرسای و خوشبدر بر غم غم غم که عیب جوهر سینه از بندان بود  
 غزال از حاشی کان از باندان بود که در حاشی کوشن قربان بود  
 بفرست طوطی در لبش غم غم غم جوهر و جازین هم بیان بود  
 ز غم غم زان کوشن غم غم غم اگر با سبب افند کوشن غم غم  
 نرد که سبب است کوشن غم غم غم جو کل و رویی بهر سر دانه بود



بمیدی که خوش خلق نازد رخ جوکان ز نقش بوسه نعل باد پیش پایشان  
 ز صدم وی سر دق او در زلفش لبس عسکه چون سپهر علم بر آستان  
 که جهان دغا که عیار ملک یس جوطالب خلعت خافش آستان  
 و عابر سبک نام از نشاندنی و آندم که صلیح ز لورین طلیح

الطیخل برای عادت جاده عبیدی

بر آن شلح کل از دپایه جاده و آن

ز طاق الم آستان او فتاده ز چشم زمین در آن افتاده  
 بوزاد کردن کرن خورشید در خانه مان او فتاده  
 ببلوغ شمع کوب کرانیه مراد و در تنوع آن او فتاده  
 دلم را ازین چهار بازار ارکان بهر چه جنبه زبان او فتاده  
 همارسم افسر کرده شمع بنوعی که شمع از زبان او فتاده  
 نمی را دل زنده است کوی کطل عود دل در جهان او فتاده  
 و فتادش او با ناز و پسر ز بهر جهان و در کران او فتاده  
 نماندست بر جان و کیکری که کرد از و شادمان او فتاده  
 بسوی که آنکه کسی خیر از جای زمین افتاده زمان او فتاده  
 زنده و یک بیکل جبر را که مهای دل بر زبان او فتاده  
 کل شکله بر دل از دهم کوی که آتش درین کس او فتاده  
 جهان را از چینه ان که در وی اجل همچو شیران او فتاده  
 کوزمان آن سینه غافل که زمین حرفان در میان او فتاده

یا کلام از

یکی بر پشت غلف درنگ دوی یکی تیر خورده جهان او فتاده  
 یکی ز انبوی خواست جولان یکی در شمع جان او فتاده  
 یکی باطل کرد تا نرسدشت یکی اهرای بیجان او فتاده  
 یکی را حریف از نقش خالی یکی داغ بر زبان او فتاده  
 یکی در سب که هوا هو فرامان یکی بر مکان چون کجا او فتاده  
 یکی بر باطن صبا و سبک دو یکی همچو شمع کران او فتاده  
 یکی بنزدیکی دست فرسای یکی فارغ از این و آن او فتاده  
 یکی لب بکشد یکی کلک بید یکی در کجا بر زبان او فتاده  
 یکی غافل که کار در خواست یکی اندک در کمال او فتاده  
 یکی جفت خود را بر آورده و که با کوبش از زبان او فتاده  
 یکی لب زاده کس خاستن یکدست چون و ایکن او فتاده  
 غم از ضعف بری زد در جوابی که مخصوص در جواب او فتاده  
 یکی انبوی هر چون جستن با ناز و صد کمان او فتاده  
 یکی از لب جو صوفایری اگر حسنه اندر میان او فتاده  
 یکی راز غفلت دل ز بهم خایا یکارزه بر استخوان او فتاده  
 در آخر آن شیران کران بنوبت بیکه دمان او فتاده  
 فقط بفران کام که هوئی غافل بجنگال شیران او فتاده  
 تند روی که بر شاخ غافل شده بیک جنبش از شیران او فتاده  
 کمن که کر شوی که بر شیطان تحت اثری از شیران او فتاده



نمک زیت در سیوه سریندان  
 همان او فاده همان او فاده  
 سخن استمندر کو غنور  
 بودیت چون ز این او فاده  
 نکرست بید که بر عرش ساید  
 چه نم کرد بکست و آن او فاده  
 مژا لبندی فطرت نظر کن  
 که در بای خفتم چه سان او فاده  
 سخنها چی بسببی از جنک کلم  
 چون تو نیست کز استخوان او فاده  
 سخن کند رسید از لب کرم  
 جوهر که از حبه دکان او فاده  
 رخ صفی از خانه صبر خرم  
 زلف جو روی تبار او فاده  
 بشو از خامه بی سیاهی  
 زلف برین معان او فاده  
 بر او زلف کرم از فاده  
 بر حصاره نو خطای او فاده  
 از ان با بیا که مرغ خیال  
 فضا بنبش او فاده  
 حدیث از لبم بای نهاده  
 جوایات بر زبان او فاده  
 زان لب خانه پیش فسلم  
 که سبز همچون سبزه او فاده  
 بر زبده آن نوع دست عطر  
 که عطر گلشن میان او فاده  
 عود است طبع از لطافت  
 ز با بیا فضا نشان او فاده  
 فبا ری که در سینه ام کرده  
 که از شش تا بند دان او فاده  
 نه از سینه را زینتی دل  
 بیکبار بر سر زبان او فاده  
 که این کوهر از کسک ظفر  
 بوی روی در کران او فاده  
 ز طعم چوبه زهر آب طی  
 ز نظم به شکر سینه او فاده  
 برین طبع هر دم برین مهر  
 بدل کا و کاه و سینه او فاده

غنیمت

نخت من این کسب نو بای  
 سیه دل را ز سر در او فاده  
 لب بهایر غم کاسه بادلان  
 معارضه رخ و کمان او فاده  
 عمو ریخ و صبح برف کردون  
 که نور سش در مان او فاده  
 نه انم که این خوش صبح کرد  
 چه در غم زبسان او فاده  
 نه انم بیا زاده سر زده سودا  
 مرا سودا و در زبان او فاده  
 فلک کبریا چه جویند  
 از لب زخم و جان او فاده  
 نکرست به باره طالع من  
 که از چشم مفت اسما او فاده  
 ز مبطالی ساغر استبام  
 ز طاقی ال دست او فاده  
 زانک جگر فام نبش دل  
 بروی حریر سنان او فاده  
 نه اسب بر رخا رواز هر کرم  
 بخمن کرم از غول او فاده  
 ز بس رده ام سجد زلف الم  
 شکستیم بوی سنا او فاده  
 ز صفت نم استخوان خوراکه  
 کرم سبزه از زبان او فاده  
 ز بس تو انیم و امانه ز راه  
 جوهر کرم به او فاده  
 میسکت در ساعت از چشم  
 اگر زورم بر کران او فاده  
 نه انم چه از لبم آفریدم  
 مرا کار با آس او فاده  
 چه کشت از ناخن جاده سازی  
 کلام که شمس از او فاده  
 بگرد او فاده کشتی سجم  
 وز و شک و بادبان او فاده  
 عجب کز تو انم صد نگریدن  
 انه و نخته بر کران او فاده  
 کز فتنه ده ام شکر بر کس  
 بر اه امام زمان او فاده



علی ولی الله از سر بسجده

بگوشتش ام جهان افشاده

کمر بسته و از دوشش آینه  
نخ چون زلفش آینه  
بپایش سر و جان نداده دشمن  
وز وضویش بنی ز بان افشاده  
تب از دوشش زلفش آینه  
بر اندام هفت آسمان افشاده  
نیمی از چوب خنجر و زید  
روان بر دوشش آینه افشاده  
غباری که از دشت داده  
نظمت که سرور دال افشاده  
دمش در کمرش آینه  
خاک ز باد حشر آینه افشاده  
زیر زرب که در پیشش آینه  
بر دوشش در کان افشاده  
صدف کشته خال کجش آینه  
از آن بروی جهان افشاده  
خنجر ملک ده آینه  
ز عدلش آینه افشاده  
جو طالب بر سجده آینه  
بدنش آینه افشاده

طعم کند دوشش سر بندری  
و انچه از دوشش آینه  
نظم زردی صفتش آینه  
هر دم بگوید آینه  
از این طبع غرای و دشمن  
موجیکه در دوشش آینه  
چون غلام سبیلش آینه  
آهوی حسن چشمش آینه  
یوسف ناز و دوشش آینه  
از دوشش آینه  
انچه از دوشش آینه  
ارباب طبع با خود بنفسم  
اخرای فهم آینه

آدم کز قافیه ای کلمه به ج  
افشاده سر در بر او کافیه  
اینک میوزیکه میوزیک  
از زخم او تراوشش آینه  
اکبار حاکم همه در طبعش  
علیه بدنش همه با کافیه  
و این عین نادره هر یک بخوبی  
در همه دوشش آینه  
با من بخور آن در دوشش  
هر خط نیش دوشش آینه  
کویند با نیشش آینه  
بالکوه این دوشش آینه  
اضافیت و زنده در دوشش  
بر من سلم است طبعش آینه  
مجموعه خیال می در دوشش  
منقح کت نیش دوشش آینه  
از دوشش غصه طبعش آینه  
با حال کرد دوشش آینه  
این که کوه بر دوشش آینه  
کرمش آن نباله صبرش آینه  
اگرچه سودا در دوشش آینه  
بر دوشش آینه  
آن کوه باطنش آینه  
با آن سبزه دلاجه ز دوشش آینه  
کرمش آینه  
یکتا بود کوهی از دوشش آینه  
طبع نبات مصری صبرش آینه  
عاجه خان زلفش آینه  
کرمش آینه  
بکثرت جلوه کرد دوشش آینه  
آهوی حسن چشمش آینه  
بر خار خشک کرد دوشش آینه  
کویند با نیشش آینه  
در با کوهی خشک آینه  
لیند آینه  
با حسن باطنش آینه  
کمن سان بود دوشش آینه



وراز جو اسطش نشان لغو زخم  
 کرمی بگوشتش ز زنجیر بکری  
 و از حواس طشت لغو زخم  
 بگریم کوشش دست ز منند بگری  
 اما چه نظم طمعی چون شمع اینها  
 از باغی آب سیر ز زنجیر بگری  
 نظمی چنانچه هر قطعی از سواد آن  
 دماغ بر منند بگذر از سخنو بگری  
 دیگر ز تنگ ز نذر لب بر لبش  
 گزاکم در برابر پیش آوری  
 مشهور کنند از این طبع در جهان  
 از این لایطاف نکرده باور  
 ورنه نظیر زین بر تو در حیات  
 فصل زبان اگر غلط باشد بگری  
 از علم نیست و حکمت نه بهر  
 دیگر بدست نیست این لغو بگری  
 آداب و طرز نشین ز را بگری  
 آورده اند با خود از سلطان بگری  
 در آستانه اک منبی از ما رسیده اند  
 این خوشه بگران غنچه بگری  
 با جوج و ار هر یک با نیه زبان  
 آورده اند خسته بگری  
 گویای سخن همه سر و جان  
 با این کرده چهره بگری  
 از شیرین سیاهان بر نهان  
 بود که امام زمان غنچه بگری

مولای بن محمد مهدی که سرع او

داده روح فاعلین جعفری

قوی او که ناسخ علیست  
 جانها میدهد در زنجیر بگری  
 ناموس در دست خنجر در راه  
 کز صبح کرده بر خورشید بگری  
 تا فرشتگان او منور گشت  
 بر چهره دست ظلم باطش بگری  
 عاف جهان قوی شد که چون گشت  
 کشته از دوش زلف غضب بگری

جا کرده

جا کرده در حلیت شامین زندان  
 و کمی بود از نظم سنج گوی بگری  
 جویش از سبده که گزینشی دم  
 دست حواد او را با ابر بگری  
 چهارده ابر از غنچه انفعال خوش  
 ریزد خاک پای صندل بگری  
 باز هم صبح او زده بر طمعی  
 کان نظم میکند بگری  
 ای سرع تو مرغ چون نهی  
 زیر این تو خانه روشن بر بگری

دعوی عین عمر کند اهل و کما  
 بر روزگار چون تو نشینی بگری  
 که خلق با ولای تو دم زند  
 آفاق که آسینگی گوی بگری  
 یکدل گشت مهر تر از آینه مهر تو  
 دارد مهر روز جوان مهر بگری  
 نادره زده را دل بگر آورده  
 نقاشی داده در اشک صغری  
 شده هر اسبده فغان نظام  
 ناصب دانه از افق بر آوری  
 تا جند نام که کفر خیزد  
 و ز بیم صبح من کند بر بگری  
 وقت گزینش قبل است نام  
 چون خود برون خرامی تیغ بگری  
 و آنکه بسی از وی اسلام برسی  
 دین را و به کفر کس غصه بگری  
 بچند که در بخت مغوی فرق  
 بنما سنجی سنجی کند با بگری  
 در بحر کفر هبده کج گزینش  
 کشتی ننگه میکند بگری  
 شکل ننگه نیت نفاذ اهی مهر  
 و آگاه ده به جلد خوش بگری  
 جمعی که ان بسا با سلام بگری  
 فرمایان بجا ده سرع بگری  
 طالب رسیده وقت عادت الی  
 و آنکه دین دعا کن ختم بگری







هنوز تخم فاباره بدست است که این سبب دلالان در دلسند  
 کنایه را آری نیست و لطیفشان ز بس طبع بادی برین استند  
 بلس تخم دست دهند و نهند که این سخن عمود اگر استند  
 بحرم انکه خود در راهل سلوک همیشه نشسته لب غزل خند استند  
 بطاهر از جبهه بر کند بکلی معنی جو طفل سافط جابهن را خط استند  
 بزرگشان مسکرا که غریب هم فیه در دشت لب غزل استند  
 غامد و نهاده و حسن سلوک از آن بی من بکند و بهر استند  
 در آب و جبهه طبع که قطره قطره از کزین حلیقه این معنی استند  
 زنده غوطه و زنی غزل است که خجسته غلامی و سوسند  
 جو فایه فدا از جبهه نام کرم بی شکست آن منکدر استند  
 بر نه جان ز کف زانکه مکر حرم چرا که اهل جاکست طبع استند  
 و اگر بدست بجای و نفس سلم نام در جویان سیاه فطاستند  
 بوصفشان مکر لطف را چه کاد بر  
 خموش طالب کاشان غریب استند  
 بی خون موفغان بی شکست شک لطف و بیان بی شکست  
 شورشی که نبود با هر سویی در بدن جلوه جان بی شکست  
 سر تکسای شک نبود هر کف خاک جهان بی شکست  
 لب میباید که چون بوس کز کران تا کران بی شکست  
 و جبهه پیش و کاهی شکست شکست و میان بی شکست

از بنا لیکه صبح بچوی ۲ خنده مانبان بی شکست  
 دو دمان نره را بیل دهن خست دوده کان بی شکست  
 صلیحی آتوب سببش در صف نعل خندان بی شکست  
 صد تکرار بلا بر دلش دفت کردیم همان بی شکست  
 جلوه کج در دشت در دشت طاعت شرب طغیان بی شکست  
 ز هر جا که کشان در سوال همچو شرب طغیان بی شکست  
 ناز محض و بهر شکست شاید بهی خندان بی شکست  
 زانکه بران خشکست ۱ هم بکسی بچوان بی شکست  
 قامت همچو کار اسبل ۲ باز روی کمان بی شکست  
 من کجا سوخی بود از کجا صوره بال نشان بی شکست  
 نفسم برو بی رونق بود با کبار طبع بی شکست  
 نمک خلق کجاست کردیم آفتاب بی زلفان بی شکست  
 تو هم شکست بنایی برسان تا بدایه کجاست بی شکست  
 نغمه کام حسن بهر تاهد کامت از آن بی شکست  
 مردم از زخم شکست زخم زخم در از زبان بی شکست  
 عصمت از طهرین کس کرد سلسل بن ضبط فغان بی شکست  
 آه ازین بد که سران آه که زبانتان جو پیا بی شکست  
 جرقه صحبت بی از است بیضه لغت بی شکست



سیر زخم دل بر آن کردم  
رو نک بوس و مینایی نک  
دفع بکشت که در مان جویم  
قاف تا قاف جهان بکشت  
مرحم سوز ز بزم فکند  
دست این در میان بکشت  
خام را کند زبان کمالی  
بش این طلی بکشت  
زخمی چند ز کون بسیار

نمایی این بی فز آن بکشت

دوش کا در جهان بینایی  
کشت چشم خیالیم آبی  
نمره بر هم بست را دیدم  
دور این زاهدان فسلایی  
بجو زنت ساری خطا خویش  
عشق جویش تمام آسبایی  
چشم بر دوشم که جلوه دم  
وصف لذت نایب و آبی  
روح طبعم ز سراج و ریجانش  
بر نفس تنه فضل غم نایی  
نغمه ذکر عشق نصف آتش  
منزعم هم بر سر شادابی  
دیدم لغت عالم در خواب  
که بچو آتش که هانی بی  
روضه هم بکشت طبع  
رشته زلف و فتنه اطنایی  
چشم چنان شک که در و لعل  
زده بر آتش آبی  
ساخته بخت خون بهار  
ناگشت غنچه غم نایی  
بهر میزان از لعل صفاتش  
همه در آن کمال لای  
زلف طبع و سطریش را  
نغمه بر تار کرده صف آبی  
کرده در دماغ لاکه شش  
ششم غمیک عنبی

حله بوس با سینش را  
عکس کنان نموده مینایی  
بیدش از دشنه کاشکتن  
رسم کرده غنچه سهرایی  
طرح دلدنش ز ناری  
اروی شاد آتش محرابی  
شسته حور انشغش  
کل عارض آب شادابی  
صید اغراق اعطان درین  
بی اضافات مکرر آبی  
از صفایین سویی کویان کاش  
عکس جولان جوهر آبی  
جو بوی برین مراحجی بوزون  
کا و خنجر باد نایی  
عطیه عطر زلفش درخشان  
هوش بر آتش شمع نایی  
صلب کرم ز صد هزاران فکر  
در صفقتان ز جویش مینایی  
فوج علمانش از آن حسن  
کرم زلفین کیده کر نایی  
در خرام جفا نصیب از آن  
بر سر نهایی بی حق آبی  
چند بر فوسل بر او ان بواز  
دو سه کرش ز تیر نایی  
حرف نمائش فامتن  
بر زبان تار سید اطنایی  
وصف خورشیدش عارضش  
مثل آب شور و آس نایی  
هر نفسش بای می غلطان  
بجو شاد کاه نچو آبی  
مجموعات خوب چون بدم  
جلوه کای این خوش آبی  
بار کو کر سینه ششم  
بتنه اگر دست بر نایی  
در بخشش دم جو باز نمود  
نوسن جرم غمان نایی  
کفتم آواز مکنات بود  
سبیلین در صفاد شادابی



گفت رفووان که میبستی زلفش قطب افطاب  
 شیردان علی که می شد عشوه کنیستی و القاب  
 آنکه بعد از شعله کشند او در بوی سنجابی  
 و آنکه حفظ از سر از رشت میخ بر موزنابی مرغابی  
 در مضامین جلالتش از سطرای ریزد از خامهای کتای  
 در مقامات فنی که می کشند آسمان زمینش سر پای  
 حفظ او در صبر کرکته شب رود در کجای سبای  
 صبحم باز آمدنش از اف زنت اکل و لقمه آب  
 که با یابی بروی کرکشی عام کرد و خواص حدابی  
 زربکان آنچند بسکه کند هم ز چین چین ضرابی  
 ساطع در مکانب علمش کرده چینه علوم کتابی  
 عمدا در مدارس علمش کرده فوج عقول طسکابی  
 چون شد فوج عقل را بکند گوید آرم سپهر دولابی  
 از نو سرمان زنده جلالت و ز نو آب زینل نصیابی  
 و ادب ندم طالب دم ز عین نیازی از اصحابی  
 ای امامی که از تو صبر تو کشته ابروی قهقهه سبای  
 ناز که کو شاعریست به زبان سخنش در کمال شادابی  
 آمد در فتنه بی خطا او فارغ از جزر و مافقابی  
 ناز بود کن نطفش را فیض خط الشعاع منسابی

مضطر

مضطرب تو نیست خانه او ناز بود غناش سبای  
 بنت فارغ ز نال نطفش یکدم از رسته غنای  
 تربت نشسته است از نو لبس بر نطفش سبای  
 ناز مضطرب در فضا لایه ساز بود ناز و نافرایی  
 از غنای دلعد و دیرزا ناز غنیمت کن مضطربای  
 بر دین زنجیر اگر صانع زوم و شوم خس و خوار از بر و دین زنجیر  
 بنا زرم او خون کرده چون شکسته دل خرسین حق سیر از غنای خنک نمایی  
 ز زنت که می کشد ز زنتش کلین بهر موند که غنای در غنای  
 فغان که هر چه بستم تکلف زلف فغان غنای در غنای  
 ز تخم صلوح کافان که بزمین دل خوش آه خود آسمان خوشی الیم  
 نبستم همچو آن بار که بر بار کرد زبانه بر طره از شب حیدم  
 بر آورم ز نرنگان این بهر خدای که فاد رحیم را درستی بخیزد  
 فروغ جبهه خورشید دولت میرزا غازی  
 که ماه کنه سنجی ابروی ح اودم  
 هم از یاد باغی غنم ز شمع غنای تبهلی کنه برینا غنای شیدم  
 کل اکینش که غنم بار و نطفه کو جهان از بحر کو غنم کن ابرو او  
 حلالا با دلالت و صارت که در تما بجان با ناز و شوخ خیال عشق در تما  
 مصورند بر بیانی نظر حکموریم چو در سینه حسن تصور رود دیدم



ز رویش منم بشویدم و صد گفتم ز قدش جلوه بودم و صد گفتم  
 زین گفت آنقدر زخمه تنم زانم خک گفت آفتاب از تیرش پشیدم  
 خطایش تا نکوه خاشخانه بر حسب بدین صدره بر شستم بر برفه بچیدم  
 بنا به برین چون تیغ بران نشسته بودم بناد ای بران چون ازین طوفانم  
 بر تنم خوراک زان که نماند نکست زبان از جانب ایشان بخیدم  
 همه خاله را که لم یزن کوبیدم بوصف جو او خیره در دل زدم  
 قشایم از سحاشش سحر در بفرم نمودم از نگوشتش سحر بخورم  
 نکست ای که تیغ زده ای اهری با تن خاکستر افکام راه خندم  
 زنده اند عیش و نشاط از غلظت دل افشاست تا خاک را به خندم  
 بخاکهای او و قش لب لبابم بساط تشنگی از خیمه زخمم  
 حبس از خلد لایم کی به غلظت او کردم سحر بوشه غدا هم با پیچیدم  
 کلف نیست مغرور نیست نیستم از ان این سحر عشق آینه هم خورم  
 شودم و در دست من حال آنکه نه بنم مجاوی و بنم بدی بدم  
 بخونخانه وحدت بیایم و خشم و کار از نا کمانه زنی نگریدم  
 خوش آمدن این در که سحر در خالو بچسب او که نوک منقب از زدم  
 خوش آمدن کوه دمان کوه من بزم کوه دمان من از صلبت مرگ بکشم  
 مشکوشت دل را اینک در کیم زان جو مرغ فقر دایم زان بر شاخ خورم  
 مرقط از ی هم ز خاک را بر افکام چه ذوق از افکامی خط از خطم  
 الان نام محراب توجه در میانم مبادا غم ابروی او محرابم

ان ابر کلید

مان ای کلید ابروی من خطای سحر کس سنا کنی غایب بی  
 آهوا از نا فو نه کس است بر کوه چمت از نا و کبی  
 ستاروی بر و بر و لا و زین با آنکه درین باغ نیستیم  
 از صلب که کبر و حمت غلظت بود کار ام کیده و بی زانور زنی  
 از کیمیستی که کنی غایب الودج از بوشه تر عارض تر کج خطای  
 داری دوزبان هر دو کله غرور زانوی خروشی خورشید نوای  
 سیر بدین منت از خاک گفتار تو به میر برین جهان نغمه بوی  
 دایم ز کبر است خرابی تیرکت مانند عوسان یکجه بویابی  
 در غنچه ز فخر نوک کمان قدر و با آنکه جوطا غنچه شنیایی  
 هر که سحر به نی غوطه زبر صد کوه بران نغمه بر آری جویابی  
 غواصه لیک جو غم کجوب از بحر برای و کبر و بستی  
 با حجب تر از نفی غایب زنی شک نیست که ماری و نم زنی  
 در کوه شسته به نغمه لیک هکام نولب تیر لابی  
 خاک قدمت صفت از ارجات هر چند که ساق و نهان در کل لابی  
 از صفت منت سرخ نشسته لب لابی نیغی که سحر را زدن دادیدم  
 ز بر قدمت و سحر و زنی زان از جنس سحر فند و از غم خطای  
 کاهی که دروین سیفک از نی کایر شستم که ام از زارم  
 دنده اند مضاح طفره خنده بهر ترازو کبر است کف فلوک کبی



با آنکه بر پشته اسر و هر دوزخ است  
 صد نفی برای عمر زری و ادبی  
 خون در دشت سوده بخور کرم  
 آلوده نکرد که عصب و ربایی  
 جو نطفه طایوس خلی کتی آنک  
 در بای تو افتد نذر و نوبی  
 خود از دروختی رفته بود  
 شک نیست که مویش را ز غصه  
 زانو که در لانه زانوئی نداشت  
 بز انبی تو کرده بر تو داری  
 کعبه و رشت و رو که خط سطر  
 تو نایبی کرده افاده ربایی  
 برنا صیغه صفوح بر خط کعب  
 هر دم حجر الاسود از نقطه نجا  
 ای خانه لیکن غم خور نیست  
 ای شغل تو جز زلفستان غایبی  
 داری بر سر شیفه بود ای نماند  
 در کوشش لم کویر که مت جرم  
 وزیر است ز غم نه مت نماند  
 در نوبه مدح جهان و در مای  
 در نوبه مدح حبس و ادو نجا

کز جوهرش نه بشه کتی نور کدای  
 شربت بی تو در دل بها کستن  
 آیه و آنک جانشین در جانیست  
 کردن بیان شوق در انبار کستن  
 از کرب من می گشتم سینه را  
 با سوختن در آتش دل با کستن  
 کارم کستن بود اندر زلف و دست  
 و آنکه برین همه اعضا کستن  
 با ایهای که بر غلغله را دوست  
 بر حال و بر و حالت دریا کستن  
 دور از تو دون در بند نیست  
 با بر نو بهار بدو کستن  
 زخم و سبیل کف آوردم زلفش  
 با یک ششم تو غرض جاکستن

معنی ابر

چون شکر کوکی نه بمانم که مسج  
 آبی ز در ششم الا کستن  
 دور از رکاب و لقا تو نماند  
 خندیدم غمان بفرمان کستن  
 عیش و غم زمانه دور و زنده تو نماند  
 اسر و زخمت کردن و فردا کستن  
 در برده اینک یک که خشم تو نماند  
 رسوای عالمند ز سوای کستن  
 در خور و کافیت فردا تو نماند  
 بیایم مدافع صحرا کستن  
 کرمست که بر اثری در و نماند  
 اینک هزار ساله مهیا کستن  
 جبار از سینه صفت تو نماند  
 در از دین صفت تو کستن  
 کبابک بهار عمر آید هم کوشش  
 از چشم دل فاده نماند کستن  
 در از سینه هم نور نماند  
 با سوز اشتیاق تو کستن  
 یکه که بستم و زلفتی از نماند  
 ای و ای اگر گشتم کستن  
 با من حدیث کریمه بگویند  
 بایر کرده از مقام کستن  
 کای جوهر جام شکر خنده هم کستن  
 تا خند همچو دین فبا کستن  
 اسکر بهای بهر نور زلف نماند  
 انصافیت و زلف نماند کستن  
 ای دین آبرو ز نور نماند کستن  
 در یوزه مکن از در کستن  
 چون کیمیت در جگر من کستن  
 کیدن کب به غما کستن  
 آن دل که کوشش تو نماند  
 چشم از مناع کیدن کستن  
 صبر حلقه کستن نماند  
 با آنکه خانه داده چاک کستن  
 ابر بهما که کستن کستن  
 بنمایند نود و بالا کستن  
 یک ششم هرگز یک کستن  
 طوفان لفتنه از کستن  
 مابرد در از نماند کستن  
 اسرار غیب می کند آنها کستن



صد شیوه بود و مسلم از کرمش  
 از بار رفت محبت مرا اگر بسین  
 چشم بغیر که ز غم ناگرسین  
 بنمود از استی بر و بجا اگر بسین  
 ممنون سوز و گریه خویشم که نمود  
 انس بود که اختی ایضا اگر بسین  
 اسب که بر جلد میبارد و دروغ  
 ای دین صفت و اسطنا اگر بسین  
 اینست که مقیم شهید آغم است  
 بر زخمی که خور و سجا اگر بسین  
 شمش از کرم و دانه که در پ  
 برید آن فتد و رخ ز با اگر بسین  
 مساط و اره و مزی در ک  
 چشم بر کوه کوه طکر اگر بسین  
 دارم در خیره از کس نشین  
 صد کس که ز جمله اینها اگر بسین  
 عمری بریده دل شب بر کس  
 اکنون من و چشم بود اگر بسین  
 باران چه جو و فست از کرم فغان  
 و اما دل نمیکند اگر بسین  
 بکه به بار نسیم که گدازد  
 رسم قدیم کشته حاکم اگر بسین  
 بیاز خنده رویر در آید عهد  
 رخت مید مده از اگر بسین  
 شمع زانم غایز کرشک را بر آو  
 دایم ضیق عهد اگر بسین  
 یکی از رجم و یک تنه است  
 بر کشته خود از جمله اگر بسین  
 ای صبر که خشم از رضا خشم  
 دایم کشیده از صف خون اگر بسین  
 زن یکس از خجسته ترا و در  
 از آب دین و موه خا اگر بسین  
 باوش خند عدل تو بخور دین حیا  
 یکدیده آینه نبود با اگر بسین  
 از بس که کشت و بر عهد تو  
 لفظیت با ضیق ز مگر بسین

از نظر

۲۷  
 از رشک نه تو دینم خشم  
 الحاکم بسین بودش اگر بسین  
 تا خرم و مسیح زنده آینهها  
 دطایر مرده را کند اجا اگر بسین  
 باد و حیدر جاده زار و زوینا  
 در آرزو بر مرکز حاکم اگر بسین  
 تا از نسیم و از کرم کز باغ دل  
 ریزه چسبها که حاکم اگر بسین  
 باغ دل خود تو باد انجان کزو  
 یک کل بس هو شکله اگر بسین  
 دم صبح و هوای بکالت  
 بچشم جلا کند و نهالت  
 نسیم غنچه بر آیه کوی  
 یکا و دس شکین بودالت  
 زینت رنگین تر از بدالت  
 هو شکین تر از نافالت  
 بر یک و دس را در صحن کش  
 سر بوند و شایخ نهالت  
 ریاحین را از قلم بر صفحه خاک  
 جو تصویر بر سوغ درختالت  
 روان سوسر و خورشید  
 تو کو بی هو و در و جودالت  
 چمنها جود در عین لطافت  
 جوانا در کمال اغذالت  
 بهشت فکرم سیاهی در فصل  
 جو خون شاعر غایب حلات  
 برده جامی و زینت شک و آوار  
 که بر من توبه چون دشتالت  
 می شبر از بزم از در کشت  
 عکاسان دایه بکالت  
 شربت بر کمال چشم دور  
 کل و حبیب کنایه حلات  
 اگر سپهر کار نکند در سر  
 زور و آیه خون و دالت  
 بی از جام سفایز کشتن زین  
 که است بهین ظرف و دالت



عروس می شایع عروست بی زبور جان کجاست  
 نه بند زبوری خورنده خویش بی طایوس می را تو باست  
 دای بر کمال آنکه خموشی نمیدانم معنی را چه حیات  
 نه گشتان مطرب کم حرکت جوشام غره گشت ملکات  
 بخواندن بیت باطل طنبو علایش منور کویاست  
 بیاست تو مطرب شو تو قوال کرد و صاحب فرخنده حیات

مخند ان چنین قیاح آن خان جم قدر  
 کتاب کو هر جا و جلالت

ز طبع هر شش مت نمودار جوهر او بر در است لالت  
 محیط آت دم کو هر شش بان صدق را ابرو شش کمال است  
 بحد با دره نوزین تفاسیر تو خوشی است نبات با ملکات  
 خیال شش نه فرغ از کفوت ضمیر شش آفتاب از کفوت  
 جهان نسیر که در ابرو زنده شش فکر شش صف نقاست  
 ز چشم چک شش این شش سرخ شش در زیر شش  
 مرا از باد و شش لبالب هزار شش شبیه طاق غلیت  
 خروان تو شش شش شش که از باد و شش دم و از زلف است  
 ز خلق خوش و بر خلق عالم لب شش اندر از صبح و شش  
 نیز شش سبز فانی شش شش شفق بر هر نوا لالت  
 جوهر شش نه طرب و ملکات جوهر شش آفتاب موسی است

سنان نه در لبت

سنان نیره اش در سینه خضم جو در خوف فکری است  
 در شش آینه خورشید مثال زبانش طوطی شکر حیات  
 ز خون بدل کو شش است و هفت شش در راه حیات  
 بکنه فکر و شش غل کل را دای شش در خلالت  
 ز شوق بدل کو شش است و بد و را و کرد و در شش حیات  
 کینج خانه خیش عازرا سخن در کافه و در در حیات  
 بعد شش بنیان کجاست چند تن در کیش را ربطی است  
 سخن شش بگویم بوضعت کلام سر بر عقد است  
 ز غر خود فراموش کرد و شش غمها بر چش افق است  
 نویسد شش خفا کند کشت شود شاد آب که هر شش حیات  
 خموشی غر شش طالب

سخن کوه جبه جانی قیاح است  
 دقار است آینه در کوه است که این شش نبات خور است  
 مینه بار و بر سبز خط است مبارک دیدن شکل است

برویت ماه تو بیاد ایام  
 که دیدم از تو بس کوه نقاست  
 کوشش این کوه است این کوه از آسمان که باغ ملک اخوم بیانی خور است  
 بشادابی کیهان است این کوه از آسمان که انکسار رحمت بر کوه دیر آسمان  
 بیانی خور است این کوه از آسمان که انکسار رحمت بر کوه دیر آسمان



دیا خور و مستند اگر باشد  
 که با خور و مسکین و از مهر آمد  
 کل صبر که سوز زین نند  
 خست غنایست با سوزی بود  
 بسا که زخم رفته سوز را سوزی  
 ز آه آه سوز احوال آه جان آمد  
 جوفت ازین بر کوهان و زنده  
 جو آمد با کوی در کجایان آمد  
 چرا از خوف بالدا حمله از نرسد کون  
 که خاک مقدم نوبت عبد الله آمد  
 بماند خورشید که خشمشری بود  
 جوهر سر که در شش با سوز آمد  
 غبار کز شرف لاکر خازن شریفش  
 عطار در آمد از شری طریقت آمد  
 فروغ رای و دلش که کرد و نهایی  
 دلش آینه خورشید آینه آمد  
 رضا جوهر نهشت عبت هر دند زارو  
 بعثت هموارت و بخت هموار آمد  
 کوکبی نور بود از دل آینه  
 تو که حرف بود از برده دل زین آمد  
 موفقی باشد ازل که کشف نسا  
 که یک کشفش از کشفش آمد  
 بعضی سیدگار زرم و نوقت کمانی  
 که ما ابرو آن در خفا کمال آمد  
 لب سوزان با کوسین نشین ترا  
 سر کمان چون مفارح با سر آمد  
 سر و خیمه با ای اندازش نشین  
 یک پرواز شفا بر و سر آمد  
 زخم شین صنوبر عده و از کتارو  
 تو کفشی لشکر مهتاب در ملک آمد  
 شبیه نیک کند کشت سکه نهانی  
 چمن نقشه در شش سر آمد  
 خنجر بر سنان دادن سراج  
 بهر جا که دست سازخت و شری آمد  
 رخ سبزه زوار شین کتارو  
 جو کلک غنیمت بدید او را آمد  
 مجلس سخن ایک رسیده ای جان  
 بمیدانند خبر کمان بهد زان آمد

کامل

نمیش قطع راه که کرد و سوزی  
 بین خبری که یک ترازو نشان آمد  
 کبارین نوبت سوز فلک و سوزش  
 ز نطق نه بیک صرخ یک بر سوز آمد  
 بجای نغمه علم زدش سوز  
 که زخم شکار از آب حشر آمد  
 لب زخم و شش سوزی زنده  
 که او را در دمان بکان بکار آمد  
 بجای عمل خور و شش فانی عالم  
 ز دست اندازی مظلوم در راه آمد  
 ز نایب نسیم عدل او در دست عباد  
 شفت با لنگر حشر جان آمد  
 کو خازن کجایان که مظلوم بود  
 صف و او در نور و از انفس نماند  
 بنا کوشش و نند کجای حشر  
 ز مرد فام شش را جودت انجان آمد  
 طلوع آفتاب از جانب شرق و دوش  
 کونج آفتاب آسان از غروب عیان آمد  
 قعاب ناکش در سبای کشتی  
 که مکران عده و خازن آن آید آمد  
 ز اجناس رشتها که در دوش  
 نعم منحصر در خور و نون شتاب آمد  
 بنابر سانس سراج از عصبه  
 عدد و حروف غم و غم نماند آمد  
 جوهر شش که ز شمع کتارو  
 عرق رشت و سوز هر چه از دکان آمد  
 بکوش غنیمت از شوق و ناله  
 جوهر کوش عبادت سوز کتارو آمد  
 کزید از رنگ جانش خشم کتارو  
 که دندان در دمانش عرق خور آمد  
 زور عدل او سوز دایره طلیح  
 که چون سنان او بر سوزش از دکان آمد  
 نوای مرغ اویستی صرخه جبار  
 زبان طوطی و متغیر بیل رحمان آمد  
 سهند اهل نظر دادند جابجی  
 تو کوی خاک پایش سوز و نماند آمد  
 هنوز این ای و این از سوزان  
 سجده کند هم شش جان سوز آمد



بپای روی خود که خند ز این خوشا حاشا از آن بخت نوبت دیدم و شادمان  
به بخار شاد طالب که لاله دعا گوین که بوی ذوق من از لب و جانیا  
درین دریای موج خوار تو ان کشتن فلان عیال که افت از خیم کلام آمد

کرامی کو بهر آفتاب از خیم بر اعینم

که آن در دانه زب فکون نکند آمد

تنت عین زکات فشانم درین گل نسیم تو کرد و برده از شکفتن گل  
نفس خیره ز بوی تو مهر داری نسیم بهیچ بود خوشه صبر من گل  
در آمدی همچو خند لب نه خاشوش بروشدی و بگرد ز سبب تو گل  
کمان من جو حاشا نصوبت محال نرسد و لعل تو آلودگی و در گل  
دل نبارت بوسه از لب و مسافت چو طفل شوق که بل بود و چندان گل  
هوای کشتن عیال و کنیز است بغایتی که بود خند لب دشمن گل  
ز دست گرمی خوب چو طبع لاله با نه از جا اثر تا زبانه زدن گل

بفرز زبانه از و کل حسن چو طالب

زبان کل کو کی نیست سعدان گل

دلایا که فرزند صبر داری که به صبا صحت و با شکفتن گل  
شکفتن نبود زو و عجب که جوهر او کشت و با سدر سم شکفتن گل  
سمند آب و نمک بنفشه خوش بود به صفائی دست بهیچ کوشش گل  
به روز نازکی بخوبی و عجب دارم نسیم حیا که کند بگردن گل  
بهت باری قبال او عجب نبود که زخم شعله توان و دهن سوزن گل

چو نسیم عریز

بسم

چو نسیم عریز کل کین است اگر چه فرق جویا بود دشمن گل  
تمام مرغیان ز او راق کل کین است مدح او است کرد و قدر ملک گل  
بجای نسیم بود و نسیم ز زمیست چراغ لاله فروز و صبار و غن گل  
جهان فروز و یک دنیا فلاح چراغ دولت او چون چراغ روشن گل  
بصد چراغ سراج شام او سپرد نسیم بهیچ چو سحر ز غمزد و دل گل  
ز نغمه سبیل کو با نهر کند منقار چو کرم مدح تو کرد در با الکل گل  
نسیم حفظ تو که جانب هم کرد خدنگ خار و کرد و کرد و زو گل  
برون را انجمن او کل از غم پاست اگر چه انجمن است مسکن گل  
چنان بهر شش لب و زبانه برخواست که بگر خنجه تنال بوقت زادن گل

همیشه در کل افش بهار فباش

بشمار او دست او دامن گل

خوشا لاهور و فیض لب لاهور بطاعت میل شمع و شاد لاهور  
بپای اهل هند است که دبی بهل زدی کی اسباب لاهور  
کانه نیت کانه زلفت کشور بود شهر بی آب و تاب لاهور  
سکندر که کو که عمر حضرت به به زب عجب شند لاهور  
اگر که خضر زب کی است هزاران خضر در آب لاهور  
مکتوب فلک بخان دوش نظر کردم در صراط لاهور  
نمیدم کرد منس جرخ فلک با بک کین دوش و آب لاهور  
همه لالت لاهور است و بی همه سبب جیس سبب لاهور















نیم جوم قد رست در نظر خلق      که جز در دود و کون و حوی مکن  
 برده گرفت جسم جوهر را      و نه جوهر بود لب و لبون  
 قابل و دانا درین زمانه ز تو      دور زمانه است عهد بود  
 دل بخدا ای بارکست به بند      یوسف او خداده در جبین  
 در عوض زعفران زینا بود      نیل کیار سینه از زمین رخسار  
 بکرم آن نوع لب است که هر      کردت از آن مرغ سمن  
 تا با جد عشق این دل بس      دل نهی افیست و عشق بخند  
 در خور این متغیر و کل بود      هر زهرش منتهی نه لاد  
 بسکه دم خون غبار خاک از جای      در نظر مدام کرم کشین  
 خجسته دنیا تمام کرد و فو      دست میالابه بند رفیق این  
 نامه و کیه نو که هر دو عاشق      زینکایا بند خورشید رخسار  
 خند بود این دو روح محبت      دل تیر از دهم چو سنگ کمان  
 که از زخوای محبت کمان      بار دایوب از خانه و روزن  
 عشق پیادش صبر بردل احباب      ریخت ز پیکان دوست و غریب  
 اینهمه کرد و ن کند ز خیم نالم      اوست نه دشمن نه یار یکن بستن  
 کرد و دست منتهی بگردون      خمر ملک اکرم و طوطی کبر دست  
 طالب از افق از می بیایند  
 سینه خراش کی زینا خن شون  
 کوه دین حد که شد بدین      از الم دوست و دشمن دشمن

نزد

بیایم بر بی بوی بوی      آن کرامی کو هر یک نه بکشی طلق  
 نخل از شاخه الدله از طلق      می ست کشتن کشتن می طلق  
 که در غیبت می می یازد حن      بر لب او چشم دل کشتن از طلق  
 وقت انسانی کلاش است در بر کلام      ناطق کو را نیت زده در غصه طلق  
 جو زبان او سکریه کرد که محال      چون بیا او طهر بند کرا با طلق  
 نیت موسی یک رطلی لیا محوی      کلک در آستین او در و طلق  
 با وجود نطق متفلسف ناطق      در خوشی لب نیت کرد و طلق  
 هم زبان طوطیان قدس نهی      بر کسب ز کرم طلق  
 لاله است بود او را کل محوی      دانه کو هر بود او را کفر با طلق  
 تا بود نام از می و بیایم روزگار  
 بر می عجز از بادش جاود این نطق  
 خانه یا کف برستم از طبع منیر      نازم نیرنگ صد سنی یکبار  
 بیل و ساز می کشتن کی      تا صبر خانه منتهی ساز در صبر  
 در میان صفی از فیض نازم      کلک کلکین نوحه موسی به ابر طلق  
 نیت چون نشسته طبعی از کلک      وین سخن رسیده انداک یکبار  
 نیر در آنگاه از رنگ و طلق نام      که چه می بود است از نام بود  
 همچو بوز آرد بانگ خرابه      کز سبزه موی نطق نصایب  
 طالع با جاد و خیا که مخالف خنجر  
 رنگ خاندانیت بر رخ چون بر درنگ



انوری کرد و میداشت چنانچه  
 که طبع فاربا بایک من ایکن طبع  
 ناز و ناز اگر ز غم خطا بر شام  
 تا که کرد از بخورم بود و غم  
 از دل زخم با سبزه آید و برون  
 مغرور بکن از مدح و مروت  
 کلک خود را با نغمه چون کیم از روزگار  
 من و هم این دستار عطا بکنم  
 که کردی شعله طبع نور چشمم  
 که در خورشید ز میوه نور طبع  
 در کلام سر و سوزن این زمین  
 مستم از جام طبع یک تن  
 که طبع است بن خیم سر کارم در آ  
 شعله روید و چون یک سوزن طبع  
 از عرق زری خیال شعله طبع  
 طبعه فواره اش مسامح  
 خطی بر و لغوی در دماغ را چون زهر  
 ورنه در فطرت کلام را زهر  
 ز منم که هم اگر سینه نماند  
 خور و ملک سخن که باقیال و زهر

مسبح دولت افتاد الله و الله تعالی

بمن در سر خیمه است نه در سینه  
 آن یکدست کردیم خیمه در سینه  
 آسین خورشید ز فیض طبع  
 چون که چنان ریختن میوه  
 که کرد و نوشتش که در بجا نویسد  
 خیمه خورشید کرد و حلقه طبع  
 این دو مرغ غمناز است قول بگو  
 خواد بیل در زخم خواهد کلک در زخم  
 ز این باد هر دو در غم نشینند با طبع  
 با وجود استوار با طبع  
 به هوای شعله ز فیض طبع  
 زهر اگر از باد طبع شیفش باد  
 که بسم خلد و عطری ز در طبع  
 حلیه لوسف شود و بوی سیر

بر من خیمه فانی و نور طبع

طبع خلقش نماند و ز طبع است  
 مسکنه و از و از نه سال زهر  
 بر سواد خیمه کوی طبع است  
 که نماند کشت و نه طبع  
 بعد از آن کرد با طبع و طبع  
 از کشت لب یکدست طبع  
 بار داد و دفعه احوال با طبع  
 مدغم خیمه خیمه خیمه  
 جاکبانی خیمه خیمه خیمه  
 بسکله به در نظر این طبع  
 هم به سوزی که با طبع است  
 طبع درت بود با او بود و طبع  
 عقل کل این خیمه در غم غم  
 خرقه از دست نو کوش خیمه  
 شاید خوش قامت قدر ز طبع  
 رنگ عبا خیمه خیمه خیمه  
 مرده شمس ساندین کار طبع  
 این شارت را چون کلک مصرع ز طبع  
 نظم سخن ز طبع خیمه خیمه  
 ز کلام تو سبزه شیری ادب طبع  
 دفتر نظم ز طبع لا طبع  
 در جوهر خانه کرد و طبع  
 کوه ز طبع ز طبع طبع  
 میکنیم نظر از طبع طبع  
 هم به سوزی که با طبع است  
 بعد عمری خیمه خیمه خیمه  
 زاده کلک چون بر طبع طبع  
 میوه جاری ز سبزه طبع  
 که نور لفته کرد و طبع طبع  
 آیت حکم نو کرد و طبع طبع  
 از دل سر کرم در طبع طبع  
 از دمان غم طبع طبع  
 عبرت کلک طبع طبع  
 کیمت کشت خیمه طبع طبع  
 به طبع طبع طبع طبع  
 هر نفس خلق طبع طبع  
 خیمه کای ز طبع طبع  
 که شود طبع طبع طبع

طبع خلقش



چون کباب غنچه خوش بپوشم / حجاب او از غنچه دولت کلاهی  
 تابود در عرصه مجاوت کارزار / تیر او بر میجایان بر میگزید  
 دایم از موبد سر حاسد و دهرم سار / دایم از موبد سر حاسد و دهرم سار  
 وز دل فولادنی نغز و همگان زوینر / وز دل فولادنی نغز و همگان زوینر  
 عید پیروخت چهره باغ بهار / آب ز جوهر بهار و آتش بهار  
 کوه شمشیر ابله جل و ساز / آینه دلش صحنه محفل بهار  
 قل ز بان طرب ارکشاید دست / نشسته مرون شود مهر و بهار  
 بکده بر خنای نرد که کل داد / نشسته بر لب دست زنگ بهار  
 ساقی و سینه از کبیر بهار / خاک به ساخت آب کوهر بهار  
 نه بود شب بهانه مجلس / ذوق بهاند نو مجلس بهار  
 آری غنچه لبست نکرد / بنیره اش کند روز قمار  
 خنجر حطمان کند شرب صبحی / وقت صحرایان بنیره خوار  
 غوطه در بای من بود اول / شود از خاطر آرزوی کار  
 باد و فشارش که میگفت لک / در محراب روح خوشه زار  
 آینه ایشان ز روی شربت / قیمت کوهر شکستنج کبار  
 جسد دل چار و روزستان / صرف ره باده که بهر بهار  
 جانده و می که در کزین / جا که گفت خواه خیر بهار  
 دهن سنجیکه در قدش بر / بنهر که در خطبه نقد روان  
 خوشش چون ایوانش کرد و در / خوشش کنان این دور و زار

کلی بر صبر

۹۵  
 که کل می جز شمشیر خیمه سانی / دایم کن از رنگ بیکایان را  
 کلاه در تهنیت سپهر طرب / عجزش سازد دین مکران را  
 بیکل در کفن نظاره سبلا بر / و ز مکر آن عارض کار بهار  
 آینه حسن از چشم جلالتش / بس نشو اگر بنوع کوشش کز آ  
 کام ز بان نو خیزد و برکتش / درج مدح خدا بیکان زار  
 صاحب کل اعتماد دولت و دین / صاحب کل اعتماد دولت و دین  
 بوی کل دولتش کفایت جهان را / بوی کل دولتش کفایت جهان را  
 فنیخ و دوم از زبان فدا / را و زبان داده خانه و زار  
 با فم از حرمش کنی عدلش / حرمش عقد اخوت بهار  
 فرنگه کوشش جهان کفایت / است بهان نشو و نه بهار  
 نیرایش چون فضل و کس نام / کس نشاند سر شعله جرم و خوار  
 دهر میبای ای بدل او بود آبر / عدل و نور و چراغ عدل و آبر  
 بیش ضمیرش چه صدف زینکه خست / برخیز از آتش کشتن زار  
 منع زدن چهرش چون عامه / بنصرت نسکین بر کند ضارب را  
 خانه فولاد در جوهر شربت / از لک طبعش نذر و بهار  
 آب چو آب بهار از جوهر کتب / زان آفتاب نشود بهار  
 سلسله مشکوی غالیفاش / بار کردن نهاد و بهار  
 ظرافت کینت ز کز کت رفار / طبعش شیرین ز بهار  
 در کدرد این سهر برکت / بنید اگر خنجرش زار



کلک خوشش کوبه فلزم کفین هر که بدست یابی دوزخ را  
 ای بطراز قبول کرده بصدان در من چند نوبت دوزخ را  
 از بی گنجایش نکوه تو تقدیر حکم نخل نمود جسم من را  
 بیک جویند نه کرم است حفظ تو زان نخل بجای کرده خنجر  
 کز بی شخصیت دیدم کبر و بجه رویه نهض شیر را  
 و احمه ضرب بازمانه مفت بند بهار بند عمن زمان را  
 بر وفات حمله باز توان داشت با یک بشیرش مل زمان را  
 دست تو چون آتش منشا از جرم باز در دست را  
 کلک فضیله تو در مکالمه کبک جرب نشای فلق مبار را  
 وصف تو در تنگنای من کجند اینک بیز کرده طرف مبار را  
 گشت خود کلک و کلک شگفت باز که اردو بیدار مبار را  
 بحر تنای است بوم تو اردو از دل مسکن در کن این غنای را  
 دور منظر بخت کلک آشی برده آن خانه شهباز را  
 تعبیه نارش کلک در ایام بنمونه توان که ششم جهنما را  
 همیت من تو در فکر و خواب رنگ بر رخ بیک بهر جوار را  
 تا بفامی که خیل جوهرش لعل شمارند مهره جیبار را  
 کار ز بهر نقایه کشور عادت شسته بلباب و بهار را  
 موی بیابان هند که کلک موی طوق کردن نهند شیر را  
 هر زده نه بند بر سیم از زلف هست درین حکم بیان کنم را

نخو

پنج نوجون شهر و بند بزرگان و همه تحسیر کرد کون و مکان را  
 در روز و تنک علفه موی مبار در صف منک میا بوز نهفتند  
 در خلا نوجون وز بگیا غنیه بر داغ ساختن را  
 کرک بدوران به با عادت کز ستم آزاده کرده جوار را  
 زرق خرامی یافت چون زرد آمد و خوردن گرفت جوش را  
 زان خم ابرو رسیم نظر آفت فتنه نهایت غنای را  
 بیکران چون جوهر شرم عطف می سوی لاله رخسار را  
 کلک موسی لعل تو چند غنچه کند لاله تو را  
 خوشش کفتم و چه شمشیر منبت زلف از و این ناله را  
 با و غنا آتش که کرد از و بار شعله جواله سیوه جول را  
 بیک خراجمی خیمه جلوه در آید سلسله برانند چرخ را  
 چون کز بر جیح ریش کوی بال کشاده بکوی بر طیار را  
 از خط و خال شش شرح در کس دیده نه در کار و شکار را  
 از ره نسبت و کوش او و شتاب نیز چون کان بار کرده ز بار را  
 کاکل او هم دو شاخ کشتن اویت زانکه در بر جم منرا بود و کوشا را  
 بر رخ سکن از غمش فدا یا و تک او برد در تک نشا را  
 روز و غا چون بخت جور آید ز بر سیم آرد جو کوی را  
 بر تن فرسوده جاسه بند نعل شصت افتاد و نشا را  
 میفکند چون سیمیل رعد کوش با و سجا علاج کوش را







هم که گاه نمائش قهر فاش  
 آه از سر بسخ انا و دارا  
 بطبعش از دوزخ آید  
 دو موج زد حکم سیف از آقا  
 قناد سبزه دشت چو بختی  
 بجا که قطره از آبرو بهشت  
 برنگ شایع کل از خطاطا و دها  
 ز بسکه خجسته کمر شایسته  
 زکلیش زین فلوسن سحر است  
 بجا که سایه دشت زین و دارا  
 دمی که می خفت بر کشتنم  
 جو مار بوست با تمام روزگار  
 نرفت تو غریب خلق و در کفر  
 ذلیل کرد و چون از کف خافت  
 به بیخ موی کافه و در خیم  
 به بیست زره زلف از آقا  
 بجزم کسی افتاد که از نظرات  
 نفیسش تا که از چشم آقا  
 انحصار دهم غرت حق کفر  
 غریبه دهر به تقریب انحصار آقا  
 بنجام دینیم از سر بر خورید  
 که کشت با همه پیر و کار آقا  
 بجا که بر تو زد کشته بودم  
 که در حضورم ندیده کنار آقا  
 بکم جاری لطفم مهر بدوی کم  
 پس چه سیر برین نقد کم آقا  
 سخنش با سادارم لطیفش  
 که کرم و ناز کرد و نیز خور آقا  
 به بستی کرم داده بود از کوی  
 ناز سود و زیان چنین مزار آقا  
 جو در دستم گرفت چرخ از هوا  
 بگویم که ز باغ بر نهیب آقا  
 یک مقابل خورشید دشت انبیا  
 بدید که عرش موج بر عدا آقا  
 جو بس معلوم بر نهیب جلال  
 بجهه کوه کاسین شایسته آقا  
 ازین نشاط کمر دست آید زرد  
 که باز در کف خاقان نام آقا

کون از این

کون بر نهیب مهرش از کف  
 دو بار در کف این رساوارا  
 غریزه در این کجای نام ملک  
 که کوه بری صفاست از آقا  
 قناد سبزه دشت چو بختی  
 که این لطیف کمر است آقا  
 نو حمت کن من در تیر  
 مرا بجز و ز حرکت شایسته  
 نه ارسال بان نمائش  
 که سحر نور و در خور شایسته  
 بس از قافیه چنان ساطع باقی کش  
 که با تو عهد تعاضد استوار آقا  
 زدم حوش در چو مهرش از کف  
 کون در بزم عفت چو بخت آقا  
 نه از قفس شرب در بر نهاندم  
 که دوشش کوه بر تو فیه شایسته  
 چه شد که میبستم به پیر میل  
 بنات منبر مرغ حق محتاج بهی  
 کیندم خطره بنام دشت غم آگون  
 ز شرم آن کینه میبستم در دای  
 نیرم و هر کردم مایه بر خند نیرم  
 که ناز و بخار آن با و هم دای لای  
 دران از لوت عصیان شدم بلند  
 که در دل کند از سر غم نکل لای  
 بزم از فرم نویسی شایسته  
 نامیبش از کوه بر خورند و ساید  
 چراغ فسق با نور بدم نقش شرم  
 بشمع ده توان ریت ناکه دای  
 کمرش عصیان با این لودگی بسکه  
 نخل شرم خجل بر سر زلف آقا  
 بشما ز جرم رهنمای تو به ندری  
 بنامه چون دشت عاصیان تو بهی  
 عیا قدر هر که دلی سبکی انجیدم  
 جوی حاصل شد از سر کج آقا  
 کل برده با چو چرخ دای بوم  
 اگر عالج بر طبع شوق روی بای



که دارم با وجود کامل خود میل سودایی  
اگر فخر است روح را در وجود وارد  
سماح صوفیان غمت نیا از من  
زبان در ذکر استغفار دل در طاعت  
معاذ انی بنابر زنت و سوابی  
ز راه جرم و لغت غم ضمیمه غم فزون  
بعضی طغی غم بریز و در جرم زبانی  
نشد غایب کنون غم در نظر دارم  
نشد ایادیکه در راه غمت بکشم  
نوشتم می که بار بر من و جان تو  
ایام اس و جان شایکی بود منکر از حد  
بغیر از سیه که در نخواهم داد بهی  
مسما بهوایر کاش بر کبر و بر سنی  
خطیفت منبر نادیده ای که در سحر

جنی کرم قلندر

امیر غلہ



بیا نغمه فرود زاده و آهسته بیا  
 میجا از دم بک نو از دم جی  
 دلم و تا باد تو جبارون آرم  
 کلیم خوش را باک از خنجر و زاری  
 بکنم از دم یک حکم خفا که شرب  
 نه دیوان نوا بی و آه و جی  
 ندارم آرزو هیچ طلب بواله  
 خیر این دولت که در مرغ کوی  
 ز باغ ما عدو بی بخش و ادب  
 نظم و شعر مردم سر کنم سب  
 حرامم ساد و خیر و غایت زلف  
 که نبود خاتم در خوب چشم  
 طلب کار رسوم شرع کن بر موی  
 که نبود در چرخ چاره اسیر  
 لباس یانت بپوشم شکم ابرو بپوشم  
 جو دیوانگان آرزو را بک  
 حکمت بر خون شکم کوبم  
 قناعت برین چشمت میکنم  
 نه دیوم و بی طبعم که  
 جو کوی بکن بپوشم میکنم  
 فدای تو کبار کردم و دکلان  
 لبنت با تو میکنم  
 زب و دیرم چو طغیان  
 نوبت عمر شرم میکنم  
 بدو طبع در دمنم و  
 ز بهلوی ل اخذ و جی  
 کف عمت و سبالت  
 که چون سک در کار میکنم  
 خاک را که از دست غایت  
 منش هر زمان و آخر میکنم  
 ز می بکند اهل دماغ  
 جگر بهر شیشه میکنم  
 یک طفل شوخ بر کان خویش  
 که باز بخون جگر میکنم

بخت

بخت لاله در حن باغ  
 برکت یک دین حیرت  
 نو جوانی که کان کسیر  
 موی بر و اسیر میکنم  
 مایل بشوم بچوشتی هوار  
 درین مفت دریا که میکنم  
 کفایت نه کس حج را  
 بهین سحر هر که میکنم  
 کسی کم در طاعت عشق نیست  
 منم در جهان کین میکنم  
 ز غیرت جور میکنم  
 یک سال خود را میکنم  
 وفادارم و با داز سب  
 به تفصیل عرض میکنم  
 مرا سکه از خوشی بپوشم  
 ستم بقتل و قدر میکنم  
 بدین پنج رو بهر ساطعات  
 که بر خاستن شیر میکنم  
 ستم کنم و نه کوی را  
 بیک ناله زبر و میکنم  
 مرا در حرم خرد را بپوشم  
 از اسلحه هر دو میکنم  
 کجایم ادم از کشتن کفر  
 که زنا زرب میکنم  
 هوای مرا در ترس  
 که بوند بپوشم میکنم  
 به این شرم بکار از ان  
 غلامی در خط میکنم  
 دلم در وطن بوی غایت  
 سماعی بوق و میکنم  
 جو طوطی بپوشم  
 زلفت سکار میکنم  
 سماعی غم بپوشم  
 درین چار سون میکنم  
 از ان بک طبع که بپوشم  
 مرا از سحر و میکنم



صدف و ارور نور در سحر  
 و ضو بی تاب مگر میکنم  
 دم نماند بیکد از بوی خوش  
 چون غنچه زینت لب میکنم  
 من آن غنچه کامر میبزم بکا  
 که دعا بر طعم سحر میکنم  
 نه با بخش چار غنچه و بل  
 مریض و سوس اضر میکنم  
 لب کفینها شامه سود  
 که آن خور نازک حسد میکنم  
 نه چون طالبم در طلبی  
 که این ناله با از میکنم  
 سبک میکنم دل با طهارت  
 بدین دهستان مختصر میکنم

این چه عمارتین خندیده بر نور  
 ساکنان مکتبیتین بدور  
 مهر و مکنج باد شاه جهان  
 مهتاب کیت خانه واده است  
 نور محل سبک آنکه شش کاش  
 رفص کنان سبک و فیه و فیه  
 میت فلک ایساک و انرا و  
 در سبک برده یک سار است  
 نغمه در سبک عصفرخ از سرم  
 هفت نقاب هفت زرد طهور  
 با از فیض نور در لطفش  
 نامر هم کند جرحت ناسور  
 عصمتیان جرم و شکر ساند  
 لاله سرت از کس محجور  
 ابر کف او ز نازک خشک دماند  
 خوشه کو هر جای خوشه است  
 و مبدم از شوق عطشایی پیش  
 رغبت دنیا کند ز غلرین خو  
 با فوجش ز جیح بایه صبح  
 ز کس کسین اندر کف کجور  
 بجز این با فروغ شمع خوش  
 رسته بسوزن شد در کجور

لوحها

لوح ای صانع ز آینه اری  
 بر شکر بکافه دی نور  
 ای تو چه است کفر باطل  
 بدین ویران که شد بعد سحر  
 کوچه است خبر رسد که نور  
 جانب فیزه کرده نظر از دور  
 تا در سبک تابا بر خود آید  
 معذ فیزه از زینت بود  
 رخ جو خوشه تاب سبک شود  
 خاک بوی چین و بیکور  
 کاکران خاکتور جود  
 خشت ز راند زنده در کجور  
 هم ز نور هم بهار سبده بر خور  
 هم ز نور زینت سبک ز کجور  
 صبح و صبر زو عجب عدل است  
 در همه معور و جهان سحر  
 راز شمار سبک طفل رحم را  
 کرد جرم تو که بدین کشد کور  
 از بد و روماد بر کمال تو فرزند  
 زاده و پرورده باد و پره جود  
 هست جهان شش و بقیس  
 شامه سلیم و کانیات صف دور  
 طالب اگر در دشمنی تو دم زد  
 بود و ویران و بذرش مقدور

مینر دایم که روان جز بازا  
 نیست از حق منابر تو مقدور  
 تا که بود شمع نقاب جهانگر  
 رایت فتح نو با دناظر منظور  
 سایه لطف شمشیر بر سبک  
 لوزنان چون نفیر علم نور  
 مهاجرات عیش اقرول باد  
 نظار و هویت میمون باد  
 دهن سایبان فبالت  
 همچو بال سما جود باد



مطرب نوای زمزم را زلف نسیه مار قانول باد  
 ساقیان سراب زرنه را سر خورشید سینه خون باد  
 جارا از ابرو ملک یک سپهر وار کجی فزون باد  
 ملک از عکس قدرت یک جلوگاه در بزم سکون باد  
 عدل که سایشن جاست یادش اندر دل نوا فزون باد  
 ظلم کاوش طاعت نامش از کسور تو سپردن باد  
 مهره کفر افغنی نو فلک که در شهاب افروزن باد  
 باغی بسج خنجر در کردن فرس آن در که جالون باد  
 از نهانی خزان حدست که متاعی عمت افروزن باد  
 دوستان را هزار چرب و کمر در ستادین مخزون باد  
 دشمنان را هزار جزم لک در زوایا دیده مدفون باد  
 چون شوی غایب عین عطر را از کف انکشت خامه پرون باد  
 ملک ایگانه معویته لیلی دهر بر تو محزون باد  
 زخم شیشه ملک چهره برد از در مکنون باد  
 کیمیم از شامه خلقت بایه صد رخاگردون باد  
 فقره از لطائف نثر ناسخ کتهای موزون باد  
 لفظ کوهر ترا دشت شبنم غنچهها مضنون باد  
 اتصال دخول اولاکت بهر کجای رب افروزن باد  
 تنهیت تازی سازم اگر کیم قدم ملک زده میمون باد

دل بروج نشسته در ملک لب زلف افغنی مفضنون باد  
 اخید مجنبت نیست کس سوز زبانه در خون باد  
 لطمه را دل انعامش آتش تابان کشت افیون باد  
 زمین را به غم طبع بابت هم طبع چشم مطعون باد  
 پنج برکات نبود چون نطفه خاک مرکز خون باد  
 بر کینو فرشت روی عدوت هم رسبت آسمان کون باد  
 قفل ز در در نجاهل و کفشان که کفشی کوه چون باد  
 چون مکر نمودش عقل فوت ازین است افروزن باد  
 کس نکبت خاصه وقت دعا که محیط نظر مفسون باد  
 رو که لاف و کزف دانی خصم باب فطن دوزن باد  
 صاحب خیمت ارفیان نابد سوی عسکرم حکم چون باد  
 و بچو ز شتاب از آتش دل همچون دماغ مامون باد  
 خجسته کان بان زبانه طاعت بهر اعدا ز کام سون باد  
 نبی خجسته حاصل بر نی کوبیم از مشکلات کردون باد  
 فیض شطیب مملکت کز حد شش و کون ممنون باد  
 در دریا حایت لطفش بر دو انصاف شجون باد  
 فوت باز روی همایش قالب انیمه شخص مفعول باد  
 صد سحر نبی عطاری شمع بند سقوف و سجون باد  
 کوکله فاطون بزم خیم خاک حکمت غائب فاطون باد





نماز محبت خاص است / سوختی سعادتمند شود  
 خاندان زار کما رستم آری / که کجاست زانچه بخت بود  
 لوح بر دشت زین صفت / کرده طبع کجاست بود  
 خشم عکس نعلت نیست / باعث سرخ روی خور باد  
 شست و شوی کن جنت را / صلیق آفتاب صابون باد  
 شخص غم در قلم و عیت / چون غم بماند عیت بخور باد  
 جود از آتش سرخ است / که نواز زهره در دست باد  
 طبق و دایج خورشیدش / بهر قوت است بهر موی باد  
 زهر افی کام اصحاب / نایب بادای کلکون باد  
 دم عیبی کشور خست / مایه نایب طلوعون باد  
 دیوار در اطاعت است / روی دیگرش کلکون باد  
 در سلیمان طاعت است / از کف کلکونش روت باد  
 است کرم بعد فکر است / دوست دارد و مناد خور باد  
 آن بمرنج مدح برارک

دین بهن بهیچ میخ در کون باد  
 آبی که بیستونین نذر فرو جک / چون برک کلکون فرو جک  
 کلکونشین ماز آب بنام / که فطره بیال است فرو جک  
 عود قمار از صبرم که کز خور / خوابه از مشک مجر فرو جک  
 اخراجی ناله است از شرم نام / مشک که زبال کبوتر فرو جک

در بیان

در جبین طرقت نور و طایر است / چون مشک زه نون مطهر فرو جک  
 زین قلمی کرم که به نایب / در بام آثر زه نون فرو جک  
 بهار شبنم زار شش زه نون / اخراجی است زه نون فرو جک  
 مرغابی مشک خودم لاجرم / بر غم زخم حکمت آذر فرو جک  
 در روزگار تو فضا و غمدا / خون در دست از شرم فرو جک  
 از آفتاب حاکم که دید لاجرم / زین بزم از فطره منور فرو جک  
 از کاک و کوشش فغان صبح / دل خوش شود ز دست منور فرو جک  
 در بام بهار که من در سرخ دوست / خون زخم از دل کافر فرو جک  
 از سبک است کرم کمال / آب از رخم کبوتر فرو جک  
 مرغابی کرم که کز نون / لب کلکون منور فرو جک  
 الگو سر غم که بیان کجاست / هر فطره خور کبوتر فرو جک  
 خوابه چون حکمت کلکون / از غم جرم کلکون فرو جک  
 خوشی در رخ آن خور نام / رشی از آن بدست داور فرو جک  
 بغیر اسیر غار زین خاک آب فستج

چون شبنم زه نون خور جک  
 که باد آتش غم در حلقه / زهر از جبین بر کلکون فرو جک  
 طوطی جو مو ز بهر در جبین / که نطق او که شکر فرو جک  
 چون شبنم کل از کاتانامش / آب کرم کلکون فرو جک  
 بدخواه ماز مو که دلش نبرد / اندم که استیخ نواز فرو جک



بکریدج را زبان نوسه پزار  
 آب از دمان برتبه نوهر فرو چکد  
 بافتضای قدر نواز دل بحباب  
 زود ز شیب قطره کفر و چکد  
 کلک صندم کوی بود جلف خوش  
 آید دمان آید ز فرو چکد  
 حرفشای تو جو کاغذ بر دوسر  
 از نوک خاتم شمس قطره ز فرو چکد  
 در وصف نایب کجوت لب بدین سخن  
 وقت کز زبان سخن و فرو چکد  
 هر قطره حکمت ز کلک کینه عروج  
 در آرزوی آنکه مکرر فرو چکد  
 چون آود آن کلک دمس بود  
 آبی صید غدت کوز فرو چکد  
 کزیر منکر چرخ قرآن شمر  
 زهر شام لاله و غیره فرو چکد  
 آنش در دفع عوارض آتیه تیغ  
 رنجی کرب کجاست عند فرو چکد  
 لعل خالی شود از آب تیغ تو  
 خورشید اگر بجای کوز فرو چکد  
 آنست پای خاتم و کرم پیشتر  
 زهر آب نکر از بی خط و چکد  
 بر صغیر سهر بعد ببارکت  
 چون نقطه نقطه از خط و چکد  
 تا بر عدل او کند شمس خفا اگر  
 زهر از دمان تیغ شکر فرو چکد  
 بر یاد عیش و شمع کز پیشتر  
 زهر آب حطال از بی شکر فرو چکد  
 در ضرب تیغ در عکاف و فکرم  
 خون جگر ز ناف کجاست و فرو چکد  
 و ده و ده تیغ لغوی که آفتاب  
 از جلوه آتش دین اختر و چکد  
 آن زهر قطره کار در از پنج برود  
 کز لعل نخل چون غصه فرو چکد  
 از تیغ موزه فال از شمشیر  
 در غم را بکوزد و فرو چکد  
 حبسی نکلامه تیار نواب خضر  
 در کسوت حروف بر قفر و چکد

و صفت نوکان بود مثل آب و جوی

و صفت نوکان بود مثل آب و جوی  
 جوت از زبان ساغر فرو چکد  
 که کرم غده دیت این نظم آید  
 مشکفت ز آنکه از آب کفر و چکد  
 طالب مایه دل در عاکر بستان  
 تا بیک این رفیع بکین فرو چکد  
 از دمان شیب طالع سحرگاه  
 امید را بدین ساغر و چکد  
 در جام دولت تو چکد سر مداد  
 و آنکه زد دست ساقی کوز فرو چکد  
 اگر زانغ اگر صحن نواغم  
 همین بس که رنگ آفرید باغم  
 نفس از کماند در غایت  
 آنکه زد دست سازده آبیام  
 دو خیمه نه همتی ام را کینه  
 ز آینه از کشته دل ز باغم  
 نسیم یاد در کس سوم  
 بهارم و یاد در حمار نسیم  
 یک غنچه بر زبان سوم  
 که زلفیت بر جبهه کل شام  
 جودت نوید زلفیت باغبین  
 که کل سینه بند ز شک و باغم  
 بر قصد ورق تنه شام سوم  
 نیاله سلم زلفیت باغم  
 جو کز بر عینی خرام کلش  
 سینه بر افش باغبین باغم  
 کز سوز منیت باور لظان  
 بکل و زنی نقه بر باغم  
 ککار آید و سخن بختش بند  
 بروی و ز کلک بند ز باغم  
 کهر به خوشش بخیر ز مودن  
 شب و روز در کاه و شل از باغم  
 ز تو خراب که در ده بسم  
 چه باشد ز هم بکرا نواغم  
 زنده خنده بکب بر نطق طوطی  
 کار خور در زره استخوانم



نیز

برقصه خرد چون در آید باری کسب فلان بر زلفش  
 بسوزد عند آسمان از کوب سرش فلان بر زلفش  
 خورد در سنگ شیرین دایان نمیشد بر زلفش  
 بدل دارم اندیشه ها نکرد که سخت چو بهشت و مرغ و جام  
 بیدار دعوی روشن نمیدی فلان بیک بیل زلفش  
 جلدیش کرد از شهید مایان ز مهر خفته استخوانم  
 سخن کس کل در در سیرم سرسبز می کند بر زلفش  
 ز بس کس سخن نه محو شد غده طعم مغرور در دماغ  
 زندگیمان فال مشکین سی ورنی از غمنا و دان شیرین  
 همه می بینم بخت سخن را ثنای و خاقانی از دستم  
 کلیم اندیشه بکلف کلام اند نطق زلفش  
 چون شمع ز آتش در مجلس نمایند بر دکان غریبم  
 بهار از بی رفیع ضعیف و جین تبر کرد آب دست خوام  
 نه دهنده از رخ آنا غلبه سر خا به برشته کرد دماغ  
 جوهرش از کتب فصاحت فنان بوسه زد در دماغ  
 سیر فلک خنده زده و شوخی که طایفه بدو طایفه  
 جوهری که از لولا آمدی نماید بیولا بر طایفه  
 لب از بر کس و ام کیر و سیجا که بوسه بوقت کلام دماغ  
 زربش آید به ام چون دریا نصیب خرقه پوش زلفش

نیز

ز بوی ترسبی بر از مغرب کسب اگر خفته استخوانم  
 نوید از دمن نیر و لقا اند که نیای عصر و صید زلفش  
 ایستاد کسایت فرق قدم بخت زلفش در دماغ  
 بکس طلع زلف از کسبم خد طمع کوی کس از زلفش  
 حب کس از دمن غبارم لب و دبر از طلع دماغ  
 شفا نوحه از آستانم که بود قسم غفل باختر جابم  
 طراز باز نطق طوطی حد غم زلفش از کسب غم  
 خود بر دشت با اقام غنچه آستانم  
 سر و آید از غنچه طوطی سخن کوی زلفش  
 نقیض کرد و جوار غنچه طوطی عبیر زلفش  
 بدین نوع طبع بدین ناله کوی زلفش  
 و یا شکر از آینه طبعه ۱ نه از آستانم  
 معک کلام صنف صبرم طمع بیان و مرصع زلفش  
 نمک سبزه از کسب لبا دماغ طوطی از مغرور زلفش  
 کل انشم دشت کسب طبعه نه در کوی دماغ  
 نیجایم چو شکر بر شیر کرد نه چون رو به تاز و جیبم  
 ز کمال شیرست مکان خرم زلفش زلفش  
 بجای شیرست کسب طوطی سهیل از زلفش  
 کند طوفان در غنچه کسب کند بیل در زلفش







ز بی شب خیم کرد در وصف نیست و مد خاند دم زار دمای دایم  
 قضا گوید طوق اگر کند م اجل گوید نه در کجا نم  
 تن و تنم آید بسو حساست که این شمع کای در آتش آید  
 سر جسد افتد بی پای نیست که این تخیل تر بود خوش دایم  
 قدر خجسته بار که بر بیا دستم قضا قدر از دگر بسکن دایم  
 اسد گوید از بسج کجای که آخر کم از سر زده نیست دایم  
 نوکویی بان کشتن خیم از خجسته مد پیش نصیب بدست کایم  
 دگر که این گفتار طاس

که من و الله بسو به بلا غم  
 ز بی سبب اورا که قدسی دایم کزین کو بهر وقت عقد آسمانم  
 نشان تو آثار طبع و زمانم قدر تو اورا در اکل و زمانم  
 سخن با ناز و نقش خیالم قلمی میج نوح و سخنانم  
 زمین نشان سحر بر لطف بجوی علم شد دل فطره آسمانم  
 کجا که فیض شای تو بودی جواهر شدی خوف زبر کایم  
 کجای بسوی غمخیز کردی شد از طبع شمع دایم  
 برافروخت منی ز روی صبرم برافروخت منی صفی و خیال دایم  
 نوشتن ز بارق کردی کایم تو بهتافت ساهمودی کت دایم  
 نوشتن طبع کردی صبرم نوشتن دانش ز بر و فایم  
 ز از نوشتن خاک رو به صبرم بهار از نوشتن خوشه صبر دایم

دم از تیغ بندی زند با حسود زبان سلم دردناک نیست دایم  
 زنجیر بودی تو گسترده بود قضا و مشور در خانه کجایم  
 نه نصیب زین رکاب تو زیاده جو اسد ز تو که قلم نوا دایم  
 بوصف تو سرگرم لطفم از آرد قلم سپرد عجب دین دایم  
 نشان تو ان خولها تو ام چون باشد بغیرت کلبه الله از تو جانم  
 دعا کو بی طبع تو ام چون کارد نو اسبج آیین لبشیا دایم  
 ز بی انتخابی منبر دایم بوج نور ان نازدند زبانه دایم  
 که کز شوق بی کعبه غافل بودی کدشتی بل با نفس کایم  
 نغمه بود در انجان با می طلاس در است و کل مهر بند با غم  
 لکرا ان لا حور و خواجه دلی بدل ده بودند بهونه جانم  
 که بسته بودند هر یک نبوی مدرسته جان بوی مسافرم  
 یک چهار سو دخی چشم کایم یکی بوسه داد بر زلف غنایم  
 قضا بدید که در بغل چشم نهادی یکی در دمان بر کایم  
 غزالان نشان به نیرنگ بازی که بندند از غمخیزه دایم  
 کجا شمع دهند و نقش بندی که سزاند دل غرق خون دایم  
 مران جمله چون کشت از گل زلف که خود را بنرم سبزه دایم  
 سحر بند و خضر اخلص دایم که بنموده رو سوزان آسمانم  
 رو که به طبعی منم و غفلت بگویند تو آورد دل کوش دایم  
 کنون کانددم دارم بر نفس دایم که در آستان تو جادید دایم



بگویم دعای تو که خواهم  
 بخواهم شای تو که در خواهم  
 صفایم که خواهم که چون دست بایم بخواهم  
 بهر بایم که در خوان نه ای نه ای  
 بسیر فلک میفرستم دعای من است آینه از عرش بیا  
 زخم تا بود در شش من کلمه سخن بود آبروی ز بایم  
 بوضف تو باد آنچه از خانه بزم بدخ تو باد آنچه از لبش نام  
 نب و روز در حفظ جان تو باد

دو دست دعا و قضا آسمان  
 حرکت برتره از دستم هر که  
 بیا که بایم عارضت مشکند نقاب دین صبرم که کاه کاه  
 بیا و وصل تو که فضل کینم عجب که از تره ام بر کدر بشاه  
 دلست یا تو را که خیال او خوش نوید و سینه برود هر یک بشاه  
 ز استنای ملک بای لب هم نرا و در جگرم ز غمها بر هم کاه  
 بدین موسم بر نایک دایر نهال نامت که کان ز باغ و دوا  
 ز شرم با او پیشگان از نا خنای اعضا فرد حکم رجبا  
 تو نیم خوب و من از بهر شرم آ من کل حیرت کنم عجب کاه  
 عجب ارم اگر شاه خیال را ز داغ زار دل تنگ بر لعل اگر  
 بی چه ذوق سده طبع تو ز لاله سبز او در شمع جان  
 عجب سینه فشرم که بر دل جفا که کونش که در کسب کارگاه

از کاه

بوقت که یه پیرت باشم که خیال سبیل زلفت سینه در راه  
 ز عطر گلوی عطری که سبیل سبیل که منورین فرور زرد از داغ کاه  
 ز نفس در دلتوا نه تحت لودم کسب نه از فلک بزرگ کرده کاه  
 ز لبش جگر لودن از آبرسم ز دهنش ام لعل بوشش کاه  
 نهان مو از غم که لبم رطوبت کاه که فلک لب لبم بهر کاه  
 خوشش لبم شمع مطلق چه که ماه خمر بود لب و زیت افواه  
 جبین بخت مرا خاک در بهر در کاه

زمانه ساخت که روزانه باد سیه  
 بجز سبیل داغ و لم زمانه نشاند کاه که سبیل زلف لطف کاه  
 مرا که زین بن از حله معلما جیب ذوق کاه کاه کاه کاه  
 بهر یافته کوی که خضر خوشش ز شش جیب بهر دلم بایند راه  
 از ان خورده موسس و در کاه تخت فاعده شرط اند کاه  
 بسوی کور دل کور در در کاه ممکنه بچسب کاه کاه  
 سبب مانند نامم از دین صبح بنود از ار جلاوی بخت سیه  
 ز بسکه ز لیلی بود خنق صبح نکرد شاه خورشید از خواب کاه  
 شمع برده صبح صبح کاه کاه کاه انسان خنق نمودم بدو کاه  
 بنوشش خانه پر ز کاه کاه لبم حلاوه یک ز هر خند خاطر کاه  
 شکست خاطر از خوش کاه کاه بهر ز من کاه کاه کاه کاه  
 که ز کونته ابر و خاطر کاه کاه کاه کاه کاه کاه کاه



ضیای دیده دانش صفای سینه عقل

فروغ ناصیه دین عابدان

همان که خردگنان رهنمای او شد  
مقدسان ملک جهان گردیدند  
همان که سلسله سادان قدسی  
عبیر بود گشت از خاک بر ویاد  
همان که بوسه ریشش حور توان داد  
بسته که در دست یکسانه  
چنان شود که بدین بر که نسبت کنند  
درست شعله نوار بایز نور آینه  
هوای خفیش اگر به در شود بیا  
که لاله جوشن نه شخص از طرف  
زین ز قهرش اگر بر سر شود زید  
که جوی نعل خود زرد از خود  
ز قفسش خدش خاک افتد باله  
که خاکبان زرق عویش کند زرق  
جو عدل او کند امداد خیر آینه  
که لاله جوشن نه شخص از طرف  
کنون جیش او در بر نشاء عقل  
است از دست عظیم مهابر سینه  
سپاه نازم بر آتش حید  
اگر فرشته نوید بغیر حرف کند  
سپاه نامه سیر که بال سلم  
بر دبر که عفو شش زویش نه  
فرشته می کند از جوده عقلش  
هر آن صواب که باشد در او کرد  
سپاه سیم که ز نادان سخن آید  
طیغر که کای در درون زرشگاه  
دم سواد فشارم غرور ز غرور  
زیم آنکه زوید ز جیب صحرای  
دمی که عویر سیم کجوش آید  
ز طبع و ناطقه آرم و دلبند کرد

خوش طالبانین نه کلام غریب

بر آرد دست دعا بر در پریم آل

عزیزان بود

همیشه بود نشکان با دیده را زبان دل منم جو فیض

مرا که نشسته لبها کبوس درگاه

همیشه و روز زبان خست خاک آن درگاه

نمت الفضا بد فرم کلام

مولانا طالع الباقی



بسم الله الرحمن الرحيم  
 با نکتہ می بینم خدایم زبانش را خدا این فیض الطاف می دهد در باطنش را  
 موی خاظم پیوسته در بندش را که غایت الفت متصل موی پیشش را  
 بسود و محبت انیکه با نایبش را مقابل کنی یکا یک که سود و زیانش را  
 بساجده از پروان با خاک کرده است برست ابر چشمه بر قصبه و در آتشش را  
 زبان تنخ و تبر از ادای که در کامم بغوا بی که بسین با بوسیدم آتشش را  
 چنین کاشفیه نیاز دهر شود این کرد در خواب چند دست خطا و غفلتش را  
 خوشامحی ای لغت کشف خفا کرد ازای دم نیست بل سر خشم آهوشش را  
 همایمی که نه خفا کردم از تنه کن بی از مردن نمند طوطی سازد آهوشش را  
 بنامد بسم و زرد زور دلی نظر اگر کرد  
 کم از بنش بر در و کو هر که بنش را

خدا را

خدایا بر سر زار با ملک طمان را بهر غم و برافتنه که جاد و نکام را  
 بیاد من بگردان که در آه و آبی دلیل خضر منی آله کم کرده ره را  
 هوشی که آتشی جانش در صف محشر شکایت نکر سازد بر زبانها را  
 سبده از غش در سینه ام ز کینا دارد که نجر طایر آیین بودش کینا را  
 بگر خود و بگو بای شکم در سبزه طاقا فوی هر یکان مردگان را  
 مرد عشق تو شاخ و برگ کنج غم منی بی خویشی بودم فراوان کینا را  
 ترک نه است حجت جمع در خور سبزه بنکر مرکب ز آتش کل آن مزاج کینا را  
 بگردنم جوش نکر و اندیدستی بگردنم او بگر حرم بکینا را  
 بر خون ذره بر در رکاب سرور طلب  
 که کینش بشکند خورشید و خورشید آزار  
 خرد و چپک است که کل ما خنده بغض و او و شادون  
 ما است که از آفت محلول خورم خوشه برین این از خورشید ما  
 توفیق قیامت و زینت شد غایب از بر تو خورشید در آتش ما  
 دفع کجوا الم از سر که ما بکینست مانع نیرنگا هر نشود جوشن ما  
 کثرت صفت بجهت نوال فهمید نزار از یک رشته بر آتش ما  
 عشق در هر کافوت ای بکینست کوسبک سازد از خوش گون و کون ما  
 طالب از جلوه خورشید بچو جلوه نور  
 نظر زار ز بهر که دل روشن ما  
 خضر منت طلب از دل داره ما مهر در یوز که کند نور ز سبزه ما



ناسب و بی طلبی صوفی و سانی نسیم  
 دانه ناکل خوشه برین دارد  
 چه عجب که گشت باز چرخ  
 لب پر خرد و کرد که لولان  
 شب آکونه بدل کرد نهاکا ورد  
 قدم از قیرون کوکب باده  
 آب در دین کی گشت نشسته  
 عرق شعله زنده جوشن فواره  
 رشته درت غم خضر و سحر  
 صوفی که بچید شود در سحر  
 کار این زک طریقت بیایم طالب  
 رومی که کف آرد که کند جان

از باد بر سر رخ ساهانه را  
 یوسف کار کن در دیوار خانه را  
 ارباب و مل کرد که گشت گرفته  
 آتش غمان رخ نمند بهانه را  
 مطرب نوایر ساد که از سحر  
 مرغوار زرد که بر لطف زانه را  
 آنفکنی زیارت دل سبک  
 با سبیل نوزب جواری تانه را  
 آن زک گشت گیت در آما چاک  
 کز تیر غمر که در سبک نشانه را  
 کیه نشان عجب روح نهالیم  
 چون بوسه بر جبهه رخسار آن گشته را  
 همت نیکنا شدم در بر فکند  
 ن دزد ادنا که بر خم سانه را  
 ناکرده سیر عکله برب بکونه خشت  
 بیل طاح خانه بر شانه را  
 با جمله صاحب زبانیم یک گشت  
 فرق از یکله خانه کلید خزان را  
 از باد بر سر سینه ببارد  
 کین تو نیست و نغم جان ناز بانه را  
 با خمر نازف توام سینه نصابت  
 با قیل هر چه در دیم جیت را

کلام از باد

طالب نه در بار نیست که در نور  
 وز کف نازا جسته کینه را  
 کجور پستان بلب غمناک  
 کز سبب دام و کز غمناک  
 حسن بر غم کس از جانشین  
 بنوا لفت نه دانه کس را  
 ورد او طالب عجب بر موفیق  
 تا غمناک غمناک

شور میل سید بر قدم تو  
 گشت کل کل غمناک  
 هر زمان بر لب یک دریا  
 از قضا امر و زنجیر تو  
 ناله مرغ جگر که کرده بستر شکست  
 واکه ازید ای سنجاق  
 چون برو بال غمناک  
 تنگ بر آید بهر کس غمناک  
 غار بر لب و شوق جگر  
 از ادب در نهان تو غمناک  
 بر جاده فتح است بر کس تو غمناک  
 و از کس تو غمناک  
 نام طالب بر زبانم گذرد  
 کز کس تو غمناک

بر فراز سبیل نوایر  
 سبیل نوایر  
 بنگاهی جو بسوز زبانه  
 سر نه تا فرود شند زبانه  
 مصیبت ده در غمناک  
 کرد و از بسوز زبانه  
 کوکب طالع مارا بود  
 همه بر روزین سبک  
 ز سبب فتنه با غمناک  
 کل اعز که زنده غمناک  
 در پستان غمناک  
 سبب غمناک



طعن اهل دوس امانت کنند غم نمود در کار این سنگ لا اشر  
 طالب آن غمزه اگر ساقی بخاک کرد  
 خنده بر ساق خورشید زنده ساغر  
 افشایت لب خنجر چکان ما صد جا کن حرف چکان زبان  
 و نیر که کبان منزه افغان نسیم بر او از کرده بیل نیل انیسان  
 منقار صد ساج خون غوطه نیند در دست و جوی خاشی استخوان  
 مانع از آتش کیم کزیت با درت بر شاخ ز سوله بین آستان  
 هر بار در غنچه شکر است غم خنجر شکفت کجای بوستان  
 ذکر سماع صومعه از آتش شکر است و غمزه که اوج گرفت از زبان  
 طالب جگر خنجر الماس خاک ساز

تا در کلبه سینه ز پیغ غم  
 بکیر بر سر کلاه غم زورده بعد مر که از خاک معوقه فیه کرد  
 ما با تو از خون سر نیام ز ادا بزم در اشک کافور است آدم  
 دست بر دانه خورشید را از غم نیست فارغ لخط حیات کلام کرد  
 آنکه با دیار حسن با برست خنجر یک کند بر خورشید غم را بکشد  
 صبر در کمر بند و زنده با در غم طره غم داده بود از کف دل نادر  
 آنکه ز بیجه نه منده و ز ادم میدی و جگر خنجر غم ز سر زور  
 ما در دل برنج افغان سس سلیم بر کرب زبان دو اکم دل غم در دوا  
 با نواز کز بس آتش فراخ قنادام شعله بکند ارد اگر سله زنده کرد ما

ناله

همگان طالب از صبر است بزم  
 این غول بحر غریب است راه آورد  
 کبر و کفر ز زبان طلب ما قفس زنده اندیشه خنجر  
 در آنچو بطف و کرم شیراز صمت به نیک و بر غصه طلب  
 ما خانه ز برف نفس شکر حکیم در بخت خلعت به جانب  
 سبک اصالت بود از نامه ظاهر از جبهه بر سر حدیث لب  
 کو صبح باز ار کند دست سبک کانت مراد با ادب  
 ای وقت صبر است زلف زلف یکبار بهر جبهه صبر  
 طالب نقش ز کجایگاه با ننگ  
 نبی و بخوان زین غول منتخب

رشک و سینه کفر از سر آتش لب نفس کیم و بر لب از جبهه بر صبر  
 خاوری بمانت غم و دوزخ چون حلقه خون کنا از نامه بکن  
 در غمت کرباش ز بزم بر غم بود نه با رخار بود جگر از لب  
 بعد ازین ما و زواری است وجود چون کاشکفت از خاک سیر کن  
 جگر صید کاه غم تا بکشد ناخن کبک از شکاف سینه بین  
 طالب از رهت عبور زنده است  
 تا قیامت کیم شمع زان نور  
 بکوه بال غلغله در دناک ما بکوه دوست لاکت از دوزخ  
 نصف غم دوست شمع جان همیم خور و کران خور دینه خاک جگر



باغ و بهار خوشتر از آید و ارم کعبه خزان که کند خنجر چنان  
 چون گل و خاک سوخته و در آتش آید و کند بهر نمر ز خاک  
 یاد وصال و غم چند بود شکست اما یک ملاک و غم غم یک است  
 طالب کمال چون بر حال نکند  
 غنیمت بدست و طموس زنده عشق پاک  
 بگذشت ز ما خنده ز زمان برفتد کوا بر که در کعبه میبرد  
 اندیشه آن جلالت تا زویش بر سپاه و بنا را و او  
 با کفینا بنشیند برین ششم آتش بود آتش کل و بر سر  
 در کعبه کس نمی بیند ارم از زانی با دکل و مند  
 با طبعه از دوزخانی خریست در عوض مناجات که صد ما  
 مکررم مهر تو در دانه خاتم آتش که آید بطون حده  
 یا سر و جگر از دوزخ است و بشستم اندیشه است بهر دوش صدم  
 تریف نهاده ز دین من تو دارم فرست بر ارواح طوف حده  
 طالب دل و در کرد و روی پرست  
 دو شبیره منور شده در کرد  
 ای عیش کز بی زول ما دی گزری منسل  
 ای جو مروست مردم تا چند سنگه دل ما  
 ما فلزم موج حسرت بزم تا چند سنگه دل ما  
 خرس سوزان باد و سبیم در آن تنبیت حاصل ما

الهی

از ششم کبریا کرد ناما شته دانه در کل ما  
 شهادت حکم دوست زحمت تبسم دل ما  
 پیش کشد آرزو که باشد بر و اندیشه منحل ما  
 از بودج ما ز نام مست برافست میر منحل ما  
 دانسته مکر در شب به هر نافه شکوه منحل ما  
 طالب رد دل سبز بزم  
 فیه و ز سبک ما  
 بنویس که تصویر کمالی است را بیامد است خفا را  
 من و اندیشه و کمالی است که منم خوب است آرزو که باشد  
 ز راه به ز خوش آموختن حکم چه صاحب با علم جهان در کمال  
 جبارم غوغا بر روده ناموس غلام در یک کاش میجد کم کل تقوا را  
 کمر از زو کاه بر سر کوه کباب بیاد در تبسم من فکر و بر سر کاه  
 فرکانه است ساقه بر شندان در منم میگوید در کشتن با بر کاه  
 زمرگان خزان خفا ما سر کرده طالب  
 رقم زین بر بیاض دل ما با شعاعا را  
 عاشق رویم بسج دورا تلخ مسازد کام غنیمت ما را  
 ای صفا هل هو شمع تراغ دارد آتش ما کل غنیمت ما را  
 چشم نبوت چش ازین کاهنرا انکه خوش آفرین کن جبارا  
 در عزم لطف او در آن کسنا سلسله به مانند باد ما را



بر سر کوی از شعله آسم  
 بال بسوزد کبوتران دمار  
 گلف خاکت بخت بر سر دشت  
 با کوی زین جگر امان غار  
 کعبه دال باله انگره اند  
 نعمت بر دل کنیست بهر  
 حاجت عرض مناج هر دوخت  
 نیک شناسیم نرا و نو را  
 جانشین هر دوخت  
 شربت بهر شادان شفا  
 جام برکت نهاد و عجب از نو  
 رنگ شفق را بپوشد و بر مو را  
 بر سر خاک کشتن کز بکین  
 محشر جان به شهید شهید  
 نور یافت ز دل برنجیدیم  
 دشمن هم غنیمت آید بهما  
 تا کفایت او نهاد رخ از رنگ  
 رنگ نیازم بچهر دیدن  
 جو کرم در کس هم کطالب

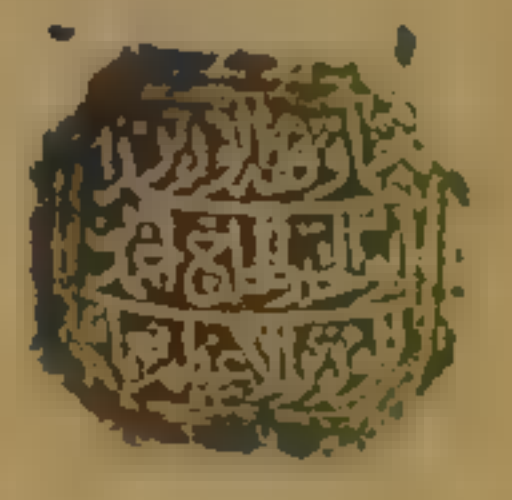
نیک شناسند قضا به لطف شمار  
 کلامی هم در زرد و داغ ما  
 دیدار لاله زار که زخم مرغان  
 اکثر از اخلاط کل و با هم بود  
 اطباء ببلوغ غرور و داغ ما  
 کوارا محمود صبا ان قیامت  
 آب و مواد و اسپه کز زرقان  
 ما هر بر لبان همه خوشتر نیم  
 قدحان چه بیلند بهر باغ ما  
 اکو که دست بر کز تو کرده ایم  
 نیک نیاز به شیر باغ ما  
 طالب چه مرز در دین خضر سید  
 ز او را کاش عشق طلب کن سر باغ  
 کبر و محمود شعله ز باد بهار  
 ریزد شراب کجای کل باغ

ابرار

بر کجیم کز نیت دورست  
 آتش کجای خوار و دما زمار ما  
 بار به طاعت که در سبزه عشق  
 غیر از عشق نرا دور کرد و کما

نکرده باغیان دل جو صمد ما  
 ناموس و فایز دستان کما  
 سرشار روی جام نفاخت کیمیت  
 اگر نه از ناز که جو صمد ما  
 مان اهل نظافت و داغ دل  
 بوسف بخیر آید در قافله ما  
 در داکت سیر کیمیت فغان  
 با نوح بر لبان موسی و لوط  
 ما نوح بر لب صفت نغمه دلازم  
 مان سیه زلف ز اسله ما  
 ر به نعل است مبادا کفایتی  
 ناسفته با نعل کما  
 طالب غبار زرد کب کز خوبان

بر عشوه نوب بندرت صمد ما  
 مستی کز عشق بر دل میکشد  
 مریه بهر سو خوشتر میکشد  
 من و دین و مریه زیاده و با  
 تکلیفان طبع و کیمیت  
 مردم مثل المی بخت و از کون  
 بر لوح سینه بهر کجای میکشد  
 ای عشق فکر سکه کز غریب  
 سرشته خود بچون میکشد  
 من زلف بار میکشیم ز کما  
 موی چمن کز فیه خوشتر میکشد  
 نازنا بهر سینه بهر کمال  
 زین فانی بخت بر میکشد  
 طالب حلفت که خاطر رنگ و بوی  
 هر کز میکش که کنون میکشد





دوست نشاد و شو بر غم نهانما جمع کرد دل باران زربستان  
 ماکه و بر لبش کایم در دلیانم که چنان شده آبا و دیوانه ما  
 بجز جگر برده لذت کشی باده ای که بر خورده و نشسته بر میانما  
 صد نیاز نگار بر دوش نیست که یکی نیست بر آیین سلیمانما  
 تیغ در بر دست خاشاکند خنجر خوش مصیبت بر این پیش و بر میانما  
 طالب از روی عروسی خنجر خنجر خنجر  
 میکشاند خنجر خنجر خنجر خنجر  
 تا چند کاهم دل غم نشود خود را زبانی که سازم که اندیشه خود را  
 فراموشم اندیشه میریزد بر آلوده کجاست دل گم نشود خود را  
 منم ز شکر که اگر خوشی آرد فواره بسیم بود نشود خود را  
 انشوخ نهانم که گرم بر کز از جگر بر سطح هوا بر کز نشود خود را  
 طالب ز نو کوشش تپ تپ تپ تپ  
 بر تپ تپ تپ تپ تپ تپ تپ  
 عشقت اینک با پیدل و دین بکشد مردود است و نشود زین بکشد  
 من خود نمیکند نه و عشق عشق لطف نماید نور برین میکشد مرا  
 ذوق فتا و کیت بر نهان دوست چون نفیس محال نمیکند مرا  
 بر و بر کشتم نه و هر دم زینم تکلیف خنجر زین میکشد مرا  
 دل میکند خراپ و فراموشی نیست یارب بکفته که خنجر میکشد مرا  
 اینجا که نقش بر کرم میکشد منحنی امند بکیده بر این میکشد مرا

بزم خارا

نسبت بجا که عارض خوش بکشد و انگی که عشق بر جبین بکشد  
 بی شکرم به ام در آرد زین صدا آن بسم بکشد  
 آهیم به دل نماند و کز آن روزگار صد برده بی نوا را زین میکشد  
 طالب منم که عشق بر این به غمتبار  
 بر کجی را از این میکشد مرا  
 و بر شست بر خنده بر این مویا که از زلف کشد و زده بر این  
 و بر نچ و فنی خوی طلبی که در نکند بر صفر کسین بر این  
 باز صفت لبته خور زدم خواب را زلفها و رطافتی بر این  
 من شام دل بر در دلم گمست بوی تپ تپ بر این  
 چشم سرمه زغبان در کنارش است چون آه بر شکر که آه  
 منی تیغ ترا جان میکشد تیغ که جو نمید و در بوسه بر این  
 از غم عشق جو تیغ زده زنگار است شب جهان تو ام تپ تپ  
 آه لب بود از غم پیا پیمنتار  
 جو بوی بر زلف نوز و بکر بویا  
 دلا بجام کرم اسب عار مرا که خوش کزنده در انوش خارا  
 جفا بچشمی آلوده الم شدم که با غم جانان کند خارا  
 چه زاهد و چه عجز بر این آرد هر دو شیوه خود کرد هر کارا  
 هزار با نیک و ناصح هر دو بار زدم که بکشد از خودی بر این  
 نبردندم از کس تا خرم در نه کل کجاست بر آه و نه خارا



بیا دکار بجواز من این جنون طالب  
 که عشق دشت ز مجنون بیا دکار مرا  
 بیکار بیم خوبی تو زدم نگاه را در سینه نفس کشتم بر آه را  
 لذت نماند در تو هم جانی گرفت خوابه شبها نمیدانم راه را  
 نازم بروی شمع که شعله های من گلگون غنچه در دهر مهر و ما را  
 بر زری که قطره زنده بر کوبه ام مکران مثال آن که بود یکتار را  
 طالب بگویند طلب کمال خوش تن  
 تا کی بنده ساری تخت سیاه را  
 با چوین شیشه کینه افلاک چرا خشم من پیش کن خاک چرا  
 بنده ام بن مر سویی کافیه است بر چنین سینه چون زلف خاک چرا  
 که خورشید بدینا کوشش کایا بشم ای غمان فتنه بخت اینده کس چرا  
 که قفای غریب ز غلخانه است زخم بر پیشانی ز بس خاک چرا  
 مکن بر کشتن سلبم نعم خون خورشید اگر از ذره وجودم جدا چرا  
 طالب از نقص تو اشرف کمالی هست  
 ز نرنا بخت بسمه ادراک چرا  
 تا بر خیال دست کشیدم و در را کردم بوی خنجر دل آرمیده را  
 نوید ی از وصال تو حشر که از تو صد جا که زدم سبیل را  
 دل که شیشه نمت در پیش تاز پیش که رانم خوش کن از من را  
 کونش غم که در ناکه کی بشم این زخمها کفنه الماس دل را

هر دم بنفذه در آهنگ که سیم ناکه زنی بگوشتش نوای شنیده  
 طالب خموش باش که کونش دشمنیت  
 این تو می بینی چون از کجکده را  
 نکردم سرباری الم اندیشی خزان دل بود پیشی  
 دل مکانه با سوخته وای آ که بجایان سینه از دهنک جوی  
 به عشق که طلب منم است پیش ازین مر عبودیت درونش  
 چون نازم بگویم کمال غمت را کلبه کی ده که کوه درویشی  
 طالب ای باب هو سلطه بید اولیت  
 قد می خند این راه روان پیشی  
 ششم جاذبه از نوم و بر کار را غنچه دل چونند از خاک دورا  
 صد بهار از روزگار نیست عیان بر نیاید بوی اسب در خستر زار  
 عشق و موقوفه که بچشم در نظر سحر جبریل را باشد ز ناز  
 نسبت بود با طینت نیست ناخن غم باران کا ویده بود و تار  
 در جهنما دردی کردیم با مردم که نیم مار از میخ زایا بلزدنار  
 ناله را در سینه به طالع خوش  
 فصل است از در کعبه ایله را  
 وقت بحال کونست کسی منی بدلا ز نفوسند کسی را  
 فصل آخر ان لطیفه غنچه خطا بر یاد بیکلا بخورند کسی را  
 آرا از رستن روزن هر سوت خود بر سوختن نفوسند کسی را



انجا که غم و غمش با من سوزد  
بر این نسیم بوشد کی جا

طالب و انتهای طاعت تکفیت

و اعم شغل را به گوشت کسی چرا

صبانیت که کشته بر این را  
نگ ز خنده کل از حسن بر این را

کشد بر ده رخ لا از حسن تو  
ز روی داغ بر این که نهان خود را

فلک و سبیل بهار بر این ساز  
که بخت خفته با کج نهاد بر این را

در چشم جان که در زمانه ما  
دعا و طاف لاف انداز بر این را

گرفته خنجر مار و نوک در دوت  
ز ما به رخ و عیان بر این را

چه دوق به وجود نکست کجا  
که ابر و نمی را فوشش بر این را

سبک نما که شری بسته ز خاک  
حواله کرم طوفان غله زین را

تکفیر و توغیر باز خانه طالب

نوشته بر ورق و اوده با من بر این را

لطف از زهره سیر انداز کریم  
سرمه در چشم نهاده انداز کریم

بکشد و ش از زهره شوران  
نکته خنجر انجا شد انداز کریم

خشم و حمله کهرای شرف و زاف  
می بار به که بهت انداز کریم

هر کجا در ره عشق تو یسار بود  
سنگ را دیده بر از شد انداز کریم

دوست طالب چه میا عباد گشتم

از مسجد و محراب انداز کریم

خوش آنکه بجوی ل بچاره خود  
ممنون شوی اگر او را ره خود را

آن را دوزخ

آن بر که خنجرم که گشتم به قوت  
همچون رک نشسته که دوزخ را

از ضعف کجا هم رسد بر تو چند  
سوز گشتم نشسته نظاره خود را

آن جگر که لب از خنجرش بندم  
رسوخ گشتم داغ کن خود را

تا چون کل صبر بر کوی تو گشتم  
از سینه بآرم دل صبر را

طالب صفت آلوده بکون فریدم

ز آینه رخسار تو آینه خود را

فصل الصب و خنجر خور از ما  
دلیا اگر دم زنده خور از ما

ما می شرب ز جام کفر گشتم  
ساعت سلام بخت خور از ما

ما که سراز سا کجا ز با شستم  
باوشش آنکه خاک خور از ما

ریدش از خاک کور بنده کس  
آنکه بر لب نشسته بچاره خود را

ز ابر و بیان سر کجا بستنی  
فصل صفا و شسته خود را

آنکه نقاب عروس ز کج بر  
صد شکر است بار و نما خود را

ما طالب ربود پاک نمودم

عقل جان را بر سیم خود را

یک کشت بستانده سازم خوبا  
نغمه کردم تا خبر دل غم من را

خشم خنجر خورده ام بی خنجر من  
اضطراب بختی بخت من را

فرز راحت خنجر باهلوی بر من  
بسیب روی فرزند من را

خدا بر سینه نک زخم بگشتم  
بهر سانس مهیا شستم را

تا تو قهر عشق باز نغمه ام کردی  
من غم من را بکار کفن من را



طالب این عی استیلا لازم طبع نیست

بسیب بد نام بسیار ترس است

غیر می هر چه کنم نوشن نیست مرا  
می از خون و شستند دلش  
می باز آمدن از نشانی بهیا  
این تصویر ز خیالات محال است  
چون نالم که جلاز ابروی آن نه بهید  
موجوز غیر شریعت است  
زهر بلبل از آن خنده نیز ز ارم  
نهی طعم سخن ناهست  
بر و بال نه از آن شکل است  
کوی از زلف ایشان بر و بال  
غصبا نریخ بموجوه خوش طالع  
نقطه و حرف یکا خط و خطا

رفتم که کوفه زغم بر سر شرب  
وین لعل کیم به سر شرب  
در جوش زغم آتش از دهنش  
بر باد و دیم نوده خاسته شرب  
فقط که شودم نکشته است  
از درج در آتوبه زغم بر سر شرب  
خوش آنکه زبان در دهنش بودم  
بیراری انوشن دهنش بر سر شرب  
مانند و لعل لعل در دهنش  
کو طره حکمت است بر سر شرب  
از زهر و دوع ساختن کجاست  
چندین کله و از زبان بر سر شرب  
خوبه دل در دهنش بودم  
نیکو شربستان بر سر شرب  
بش شربستان بر سر شرب  
نیز بس بر سر شرب  
طالب علم کوفه بر سر شرب  
انجا که دم مهر ز غدا و ز شرب

لعل ز لعل

سمنار و میگرد طبعی است  
مستی با نذر از می سکیم است  
چشمه چشمه بر آن کوه است  
صدرا به جای نره می سکیم است  
چشمه چشمه بر آن کوه است  
کریمت به می سکیم است  
در مد نظر هم کل هم چشمه است  
که روی کل کاه بوی سکیم است  
مجموع و جهان صد عمر است  
مبدل یک ساغری سکیم است  
بالین سس و جهان از ایاام  
که فصل بهار است که می سکیم است  
بر آن جهان را حوصا و دناست  
من سر کتبه می سکیم است  
خوبه که لبش از کشته فراموش  
نفسه بوی سکیم است  
حرفی لب از جود تو می آرم و از رنگ  
خون در جگر عام طبعی سکیم است  
از خاک رده خوان جوخت جواب  
سزنا ز دهنش می سکیم است

بختی که از شامی جانوست  
بر خون زن که در دهنش است  
لباس حکمانه دل از دست  
ز آنکه چون غور کیم غور کیم از دست  
اکو بطل هر خود و شرب  
کر معبسی کیم غور کیم از دست  
فصل کیم کیم کیم کیم  
کیم کیم کیم کیم  
کوش بر نعمه عاقل تهمل سماع  
رفصا از زهر بطل لعل شربت  
کر رفصا نضر لعل عاقل زهر  
نویس کیم کیم کیم کیم  
گاه جهان کیم کیم کیم  
این خفا کیم کیم کیم  
ماکر از دیدن کیم کیم کیم



طالب این بر دینا هم منی را  
هر یک که از این است

نفس در سینه آتش فشانست  
ز توفیق سحرها در استخوانست  
ز بحر جی شسم غم دارم که بوش  
هم از غلظت دلش گشت گشت  
من آن نو بیل عاشق صغیرم  
که بر ساح صغیرم شمشیر است  
لب زخم دلم بر دیرم  
چو کام از دما آتش فشانست  
غم از دوزخ کند در بوزه طالب

اگر صد که بر شرف داشت  
دل روشن و صل نمیداشت  
شبان روز گشت آیین  
کین شام خرد است بر داشت  
ان شب بر لب غم شام  
لب بر لب آه است بر داشت  
کلای بهار انقب  
لم شبنم ز رخسار چمن داشت  
بظلمت دل نمود دگر  
انقبش بر آن سو گشت داشت  
هزاره که میکشود زان لطف  
خون در دل آهوان چمن داشت  
هر قطره که بکشد ز از روی  
بوی گل و دنگ با سمن داشت  
خورشید رخسار خوب دیدم  
صد عجم فرزند است چمن داشت  
بر خوشی آرزو که شسم  
از خوشه زیاده خوشه چمن داشت  
بانو لب هوس کندم  
الما حسن جهان در کین داشت  
هر کل که ز باغ عیش شکفت  
عطر نسیمم ز کین داشت

هر روز مرا نمونست  
نکامی و زوایس داشت  
نماند از بوسه نوز ز کینست  
جوانی فتنه ز برین داشت  
هر نوسن فتنه که در برم  
دل غم نیکه نوب بر سرین داشت  
بهرشت و ز رخسار گلش  
صدنا بر سر کل من داشت  
نجی که گشوده بود از سر و ز  
بنا بر روزگار صبر داشت  
زین نامه بطر نموده طالب  
بهر سره هزاره زین داشت

سجده نیم قطره هم در بار داشت  
ز انم دماغ کل نه در و ابر داشت  
اورش کینا عین کینه میرسد  
ذوقی که در بهار بود در سر داشت  
بهر نوبه ز کینست که بکشد شام  
شب که در بر آن شکر داشت  
کامم روشت ز لب لعل او کرد  
نایب سر و ز قمر آینه داشت  
می در گفت و طرا و مغر و کوشش  
بهر بر سر است اگر م با داشت  
هر کم در کجاست غم نمیکند  
این نشا بر باغ طالب داشت

نه خاطر ز من سودا دلی ساد است  
وجود ناصر چشمم ایجا داشت  
نفس نماند که بانو سر در سپهرم  
و کز زیر لبم می خیز داشت  
تویی تو ایچم آری خاطر ای کل  
حدیث غبر تو بر کوشش رفیع داشت  
بوی عبی هم تو هم سکر  
بهر کج کوشه تو هم چشم جلا داشت  
بخون طیده رخسار شک میداد  
که روز نامم بر تو عید فراد داشت



کلیک ز فانی شوارز است خلق که سوختن آتش بنده از آتش  
بنده است فانی و دلدارم که بخت زمراد مو فتنه از آتش  
نذر و شخبه بکلیک گفت ری حذر ز سبزه در بر کرد کار آتش

بروی لاله و کل فص میبکیم طالب

ولا درون و لم برز فتنه است

بر غمی که بخت میبکیم کار است ناز نسیم از سبزه زار است  
خود بختم حرم کعبه سلام بیک هو سیم ز ابرش کده کاه است  
من آن طوطی قد کشی بختی لطف شکها بر شکم بغیه در مختار است  
راه ترکان من این که با کس نیست خانه خیم مرا روزنه در کار است  
دل بحیث نبوی ز روی سینه عشق بود و دل ز روی آفتاب است  
تا سر از نشا بخورید بهر ساخته ام خرقه باره است بهوشم حکم کار است  
چون مساک بر بار و زنی سافای دهر که یک قطره می باغ و مزار است  
شعله آتش سوخته است در سردارم که در آتش کاه نذر دست است  
غم اگر طوف کند که در سرم ز غیب من کفقط سوختم و غم بکار است

طالب از باستان چو بر اگر طبع را

هوس آتش بد و دو کج خمار است

مرا که با بخت ناز سجد نیست بطوف کعبه از نذر رسم نیست  
نکفته باشکرت فکر عشق زین غیر غم که عشق بود از کلام نیست  
ز هر طرف که رود اهل در کوه زند بلکه عشق کی بختش نیست

وصل

و سال ساد اند و در او سبزه آتش که بخت غم اگر بخت نیست  
چون عشق ز فتنه بخت زین کار عشق بیار سوز اگر طرک نیست  
دست از نذر کسبی جوین سبزه بین شکسته شمع نیست بر شمع نیست  
بوی سبزه ام از ناز عشق زبیر که عمر است که این صحنه فتنه نیست  
برام عشق تو سبزه نذر ز زور ز مرغ سدره که فتنه کبوتر است  
خسار کون و مکان بر وجودم زهر همان طبعه شست کوه نیست  
نقش کلک تو بخونده قد سبزه طالب  
حکیده و مظهر است این نذر آتش نیست

طواف هر دو برستانیت شمار کوه هر جز سبزه نیست  
اسید برده بیدار شویم ز فراختر هو سبزه شکر نیست  
نواز کجایی قدر اوج بهیهات فرارگاه بیدار مقام نیست  
دی که نوبر اندر کرده میدار که خنده را ملک بهیای نیست  
نواشناسی افتاد و نه چون طالب

بهفت کده کردن نذر و سبزه نیست

طبع که درت از نذر نذر نیست بهر آنهم ز بوی کلک نیست  
حسرت بر نذر و دل بر که نیست بر شاخه شعله آتش نیست  
بوی چون نذر از سر بر ما خوبی مین دماغ نذر نیست  
نکر فتنه کس که که او فتنه رکن ر در خود کفته کاه نذر نیست  
هر که رسیده غم زین فتنه طحنت بر بار غم نذر نیست



تجارت از دلم ز می خضر غالب این آب الوان ز کفش است  
طالب بفرمان که زلف داد و جام می  
و این زلف سانی مهر کفش است  
بخت عجب است ام بخت ز بخت نبردم در دزد و صاف خونت  
دیاد در سینه ام ختم بردور که از ظلم اسایش بخت  
غلام در کف آن خفته است که از خویش آن تر یک خونت  
و آلم سویی نفس خضر تو بسوق بخت نهادت ز بخت  
فلک ز بخت تو است بهمت محطی شیک قطره خونت  
طلعت عیش را در ز نور بد طرب در کلبه بخت  
دل ستم باز ویر خدادار غم عدویش که پست است  
چه مهر سخی را در رسم طالب  
شورش شنی و سنی خونت  
سانعی بخاکم از زبیر ساسان زلف سلیقه مهر سازد نه از آرا

ما را آغوش بر سر مال و محاسن در دو دامن است  
مرطوبت ایم و کریم عشق بخت غنی از دل پا خونت  
کو خورشید یک چشم بکر خون بند بر لب که ز آفتاب است  
میدویم بخت و صفای کفر در آغوش شورش  
کفر که از نهان لب خیریم نود و یک که ام نه بر تو فخر است

لا اله الا الله

طالب اگر بصره نکوشد عجب ار  
دیوانه شکر ز اعطال سحر است  
کو سرشک ز غمش است که این کفر خلف خود است  
دل بخت بستم بیای پست چه شد که خستیم دور بخت  
ز خون فخر اطفال یک بندید که در خرد ام است بین بخت  
ز بخت زکی دلم با کسید که در واقعا محبت جلوه بخت  
ز مانده بر کمر کفش بندش که شوریده اگر بخت ز بخت  
و یک که بر سر خار ز غم و بیدم که در دشت عیارش ز بخت  
و لایزال نور افنده از خونت بیا که دین ام از رنگ ملک است  
بدون ز غل غل خلی اکان است  
بزرگ در قدم ز شک و بخت  
مرسب که با بخت سحر است نمی چنانکه به فرشتی در بخت  
ز بخت و شورش سرشته اولم زبان خاتم من با صبر بخت  
بفر و بهیم شایسته عشق و کرانه غم و درم ز بخت  
مرشطح غم و کفر شفاش با یک سینه صورت ز بخت  
بهین صبر بر مصور که از احمد ز بهلوی کفش ز بخت  
چه فیض دیده ز کفر از خاش طالب  
که بخت شین صبر و بخت  
شکایت از بخت ز غم شین و کرانه طور نو با بخت



ذخیره بر سرم بیاغند اگر باغفاویست خدای ازین  
 نظر خاک در بر میکند که بر نور که است نال که از سرش میبارد  
 و در اگر چه موخ بود بطبع بعضی موقت کند که طبعش میبارد  
 بر آن سرم که بود در خون میبارد که هیچ سبب ازین نیست  
 باستان که بماند در روزها که شعله عودت نیست لایق نیست  
 ز خیل یک جهان بی روی طالب

ساقی

دل و زبان و بخت و ام و موخ نیست  
 کس نماند و نماند که نماند ازین  
 کجای نوزیدیم که با شعله خست بر غباری که شستیم بر باد زین  
 آنچه بر دل رسیم سر لاف کوکشت از صبا بر سنگ طره نماند ازین  
 طبع خورشید خست نازده لایق چه بود از جهان بر سر بی زین  
 غم نماند برین مدد و در سپهر طفل سحری در جهان است نماند  
 نور سیرین شده از خاطر و در طعم خون از دهنش نماند ازین  
 کس نماند کجا که غم انبای جهان گفته نماند فصل کن نماند ازین

سوخت از ظلمت طالب از غیرت خویش  
 در صبح در برونه آمد زین  
 نامه هر موس درین است لب بر آرزو کردن است  
 هر کجا خوشی غم و است رام این خاطر برین است  
 کل بهیم و انگ بابر جای ششم آفتاب برین است

ای صفا

ای صفا داغ بشود کاست دور کین استخوان کین است  
 باغ با سپهر میوه اسید از غمهای آریست  
 بخور بخار ز دست کشیم نمره بند قلاب برین است  
 نخل موز و دل کلش اطمینان آه نماند کشته است  
 موج دریا اصطلاح جگر خشن نماند آریست  
 هر که اخلاص کو در دست بچنگ غزل است با قصد است  
 طالب خند لب ز مردم ام

روشنی از این است  
 مرغ آسمان این است  
 دست بچشم منده کین خسته است  
 با شکر کار بر سر دارم و با  
 نسیم آینه بیکار نسیم  
 چو نماند ز خسته است  
 بختش مثال صبح است

بسوی دل کفایت و در دهم نماند  
 که در فضیلت تقاضا نماند  
 ز روی خویش ز نماند غم نماند  
 بکمال خرد و دست نماند  
 چه کوهی نو نماند و لا کوه  
 بکشور که دهر که و فکر نماند  
 ببول عشق که مورخ نماند  
 که در نماند به سینه نماند  
 که نماند نماند نماند  
 که نماند نماند نماند  
 میان نماند نماند  
 بمان نماند نماند



دلم غبت سلطان اوست و یا غبت که نایب رهاست  
 بول این طاعت کند بخیر عشق مجاز نامم خضره خفیه است  
 لب درست تیغ که میگذرد طالب  
 نهادت تو بهی و نه است  
 نیم عین که لم غبت نخبه است که غبت نی محبت نور اوست  
 خلیل عشق و بر خور از روی لم زکوه کوه غم کوه که لغت است  
 وصال او که کم از احاطه غایت غنیمت که مودال غنیمت است  
 نام عمر به بهاری چاک داشت اهل یک که کون فیت است  
 سب از دو غم از هر طرف جویم که دل شکسته عشق و غم است  
 عینم نبوای عشق های محبت گویم اینکه سار تو حق غم است  
 بط موعظه برین لاکرین بازی بیام از تو یک منت است  
 هزاره جلف نرم بامش هوش هنوز سبزه این باغ در است  
 بنار طالع بخت که غم سبزه به فطرت تو که چشم چراغ فطرت است  
 نهالم را قبول زینت کیم شنباهت نیست  
 ز قصد جبارم بهر سبزه که طاعت نباهت نیست  
 یک دینم که در دیوانه محشر جوشع کشته غم را نیست  
 بگویم خط در است در ده دو بسیار انا نیست  
 مبارک و صبحم که کن سبزه که غم زینت نیست

سرافر

بهر کشور

بهر کشور بهر عالم بهر شهر که انجا عشق باشد غایت  
 رویان با چو مغر از بوسه طالب که زونی زین لباس نیست  
 غمشت و نام دوتایی نیست در و شیر باد و بار و است  
 در می سار کز زانکه در زور عالم اگر که منت عالم است  
 نیکو ز رخسار کس که در جگر دوق شبنم که بهر دوستی است  
 آب کند خانه خواب جو کرد خانه چشم بهر زینت است  
 خضر شد مغمم کند وی آبی خرد غمت کان نشسته است  
 عطر فروشد بهر خانه طالب  
 آن به سبب بلکه شک کلاب  
 رخ سوده که در و در خانه است که با بوسه بر خفته است  
 در راه وصل با همه خوشی نو بکرده چنانکه از است  
 از افرا بهر برین نیست کز کویا کون فاعالت است  
 مرغ قنطاریه میرد از شیرینا زانکه که شش و شش و نام است  
 بر طایر در ز سو فوغ خوشیم غفانه کجاست خوش است  
 در سبزه که بهر نیست سبزه که یک بهر برین است  
 طالب سبب سبزه و کل هر سبزه دیگر چه ماند بهر سبزه است  
 آنکه از بهر بهر شش بهر کز کز دوشینم اندر سبزه بهر کز کز



باکر چو چار شمشاد زده ز درخت چو پند زده  
 خوش بیدار شمشاد ز درخت چو پند زده  
 انچه خانه بگردم بویوسف بود  
 درویشی بویوسف بود و در آن کبریا  
 قطره بی بر زاده خانه بویوسف بود  
 نادان در کینه نوبت است مویوسف نبد کند است  
 نان ز سرخ زو جانم در است بوسه نقاب نشا نفل کند است  
 ماحذر از برق چشم خرم دارم خرمی را تمام دانه بند است  
 ده چشمه را که کشید بی گفت آویدی نیاد در شفا کند است  
 دیده قطره که اعم غصه نو باز د هر سر زلفت قطره بند است  
 مرکب کجا غنچه تاب تو دارد ز هر اهل پس زهر چشم تو کند است  
 که به نماند ز کبر در کعبت میرسد اینک نمده شک تو کند است  
 تخته از صبر صفت جاستر تخته از هر دو نوشت در تخته است  
 طالب اگر نارساست بخت تو همت  
 نسکه که بخت بر نی بند است  
 دمی در طالع من ببار زینت جو خواب منجم ببار زینت  
 از آن ربه چه میگوید که در کف طره ز ناری زینت  
 زینت است که نماند بخت نصیب ما غم ز ناری زینت  
 زینت است که نماند بخت نصیب ما غم ز ناری زینت

بکافور

بجانم از دست تاب من شفت تحمل با از خود دار بر شفت  
 دهن بر عهد عیسی زین عهد سجایر کم از بشار زینت  
 ماحذر از برق چشم خرم دارم خرمی را تمام دانه بند است  
 ده چشمه را که کشید بی گفت آویدی نیاد در شفا کند است  
 دیده قطره که اعم غصه نو باز د هر سر زلفت قطره بند است  
 مرکب کجا غنچه تاب تو دارد ز هر اهل پس زهر چشم تو کند است  
 که به نماند ز کبر در کعبت میرسد اینک نمده شک تو کند است  
 تخته از صبر صفت جاستر تخته از هر دو نوشت در تخته است  
 طالب اگر نارساست بخت تو همت  
 نسکه که بخت بر نی بند است  
 دمی در طالع من ببار زینت جو خواب منجم ببار زینت  
 از آن ربه چه میگوید که در کف طره ز ناری زینت  
 زینت است که نماند بخت نصیب ما غم ز ناری زینت  
 زینت است که نماند بخت نصیب ما غم ز ناری زینت



زن سر آمد و چادر طلب سورت با چنین حال ازین بقیه دوری است  
 محله در بر از ساز و نوازی طلب منع نظاره درین بزم نوا و درشت  
 ده چوبه بوی به تمام کارش عمر رفت و تمام جسمش در محراب  
 نغمه خن زن و دل نازک خابو کز لیم زمره سبزه معد و درشت  
 می تراود نظر از بام و بر جالب  
 این سرورده که حکایتی که منظور است  
 آم که کجایه دلم نوک خجسته زخمی است که لب زخم و کبر است  
 اظهار عشق را یکا نیست اقدار و زنه هر چه و نیازم بر سر است  
 زان با نواز کشته خوش کشته و حرف از زبان جو سولایه کز است  
 خوش خیز جاشی غم فداه است بی که که طالب کز است  
 آلوده شش و کلاه با من است متوکی از نیمه شب معصراست  
 خاست بیخفت تن از آفرینار زان و که نامه عمره آهوی لاغراست  
 طالب مشو کشفه جو که بر در پیش  
 کاب و هو که بر شش غم دور است  
 می که که در صحنه اندر است خراسان از من و خجسته  
 از ان دنیا می سخت خوش است که عقل هر که در دهنش است  
 جو غم صید صفا کنم و لایب صفر کین می کار که طبع نیکو است  
 فروغ شعله آفتاب عالم قدر عبارت است از من خجسته

صفحه اول

صفار طینت من جوشن من کز خیمه خورشید در خیمه است  
 بیای عالم عمل و نظر کنان طالب  
 بین که خوش کین به سر است  
 دوست من من از مهر است یک شب و در نظر من نیم جاست  
 ای غم بساط عشق سخن اقدار بود زین شش غلام خراسان است  
 در بزم عشق حاجت تمام است از با نواز که ساقیان است  
 زرب که کشتنی غم مطرب پیچور قرب جواری میل از زبان است  
 سر مر که کشتنی غم سید دروب و زنه بزم از طرف بوسه است  
 کوه دل مشو زنده او دو کام است شش سحر از بی شش خوان است  
 طالب عاشق و عدم به کین  
 توفیق معنای و غم غم است  
 نوید و صفای باب دل ز غم است عشق این خوشنگا هم از نام است  
 من و از رویا از سر و بهر است یکسر مودل از یک شفق در غم است  
 ابر کو خفاقیان به کشتن است بشکله و کل کینه شش است  
 نکته است در او چشم خون است که دران نکته فلان و ز غم است  
 در غم هر چه زخم دل است با نواز هیچ مرهم می کین ازین مرهم است  
 طالب این کوه را سر با کینه که خبر اندیشه و بین راز که کین است  
 اشفته خیال سرور بر کین است و ام ج کین هم کین و خیمه است

نوحه







نمکست خودم چون فستق در هر  
 و کر که هر دم از آفتاب نمک است  
 زبان بطعمه گوشت کند می  
 که صید کند گوشت کند می  
 سفید و ار که می از خود خوش  
 که سایه غم زبان برین غم است  
 چه نیست که هر که نیست در دنیا  
 که تو که میدانی غم و غم است  
 بزبان غم خون کجاست  
 تمام ناله جوابش کسی در است  
 چون یک خنده لب از دم و زوای  
 درون سینه جوهری است  
 رهن خاموشی در می  
 که در زمان نشسته بر لب است  
 بله جو علی دل شود ترانه ساری  
 چه زنده غم لب است

قسم شب طالب که این کلام است

نه از مقوله حیات بلکه اعجاز است  
 نه زانم باز نشنیده است  
 مراد کار کردن که این صید  
 به تیر روی کشتن می توانست  
 بیاز و کوبه لطف تو غم  
 به تیر بر صد کشتن می توانست  
 بیاد و امن زلف درین است  
 خدین چندین شوش می توانست  
 چون تو بر کبر آه و بر تصور  
 در میان نقش می توانست  
 ز لب خون دل کشته است  
 با بیعت آنش می توانست

تغلب کند کلک طالب

هر سینه اصدایش می توانست  
 عشق از کوزه تغلب بر او زد  
 شعله مار ابرو و نمک از دود

باز می کشد

بانو صد بس نهان در برده دل  
 بر رخ اندیشه خود اندیشه است  
 با نظر از جوت چو بر کلاه است  
 کوشه دامن تر کانی که خون است  
 تو تمیذم چهار از که طاف کن  
 و نه نهد سرمه بر آسمان موجود است  
 صد نوار برده ام چند کز دستیر  
 چون بن طنبور زار جام زود است  
 طالب از دستش تا کوس حقیقت برینا

یک نوایی نوکم از صد نغمه طلب نیست

که مرگ است کلام در مطهر است  
 خواه سکفتن این کلام نیست  
 اهدم سرخ خنده چو زلف خورشید  
 من خوله شرم که نشاء است  
 کمالی که نیست کبریا بی  
 بهود و ضبط شعله ما نیست  
 کردن تو جوهری غم غم  
 بیکر زلف جود و خطا نیست  
 ای که حلقه بر در خور نیست  
 بر کز دست ناز طبع طلب نیست  
 که خنده نهان تو اندشت در جور  
 بر خاست نقاب بر در نقاب نیست  
 می ز فوج نسیم نوام با خورشید  
 جایی که نشاء به خند نیست  
 ناز حقیقت که را فدا از مجاز  
 دانسته ام که چو کدم و سر نیست  
 من شام موم سائیل سوده چشم  
 محروم ز زینت آفتاب نیست

طالب ز رویت به نور کبر نقاب

محله تنیس با غم نرم و جی است  
 کم در کس که زهره زهره است  
 بد خویش که دست بر او کشید  
 خندان شکست از کبر است



ست که نمیدارد در آنجا بنوم  
 با آن بگفت که کل دیار است  
 چون نورم از نظر دم زد که نشد  
 تا بکنج که دلبسته است  
 دل آب نذر سحلا هم شب و روز  
 آینه طافت نفس است  
 و انگی که گفته اند شمع زنجیر  
 دستم و مانع جبین کل من است  
 تا نهد رنگش لعل نیافت بود  
 دست از مشک کس و کهن است  
 انداز طره نوغوردم ز بی ریغ  
 بند استم که دست و پایش است  
 او را طالع لبم نظر حلو کرد  
 در صد حقیقه کفر و نشین است

نوغد ز خواهی در جلد از نواری  
 نوک است تا دور با هم از نواری  
 زمین آینه بکتار بود کردی  
 بسوی که نور آینه ام غباری  
 نرد که بر فراموشی بکاشند  
 کزین به کل آنکه ز بهاری است  
 سفر کرده ام آسوده خاطر ام کلا  
 جراحی که مرا از نوایا که می است  
 بیکار در دل بنیه از کرد و نرا  
 به نروستی بر بنیه که کاست  
 هزار دست که کل داغ از حلقه  
 سنور غنچه این منع را نبار است  
 ز سنور سینه نه سینه غم  
 بکلی نصیب که گوشه نبار است  
 غیر نصیب لم آنجا که میبد  
 که من غم و کلا کاف است

این دیار برون از رود و چون طالب  
 کزین دیار است فراویاری نیست  
 ام که چشم باز ندانست  
 مرغ نهم دست به از ندانست

نویسن نظم هم چنان در ناله  
 این شوخ زبان رنگم آواز است  
 ریخته چنگ که راه هوا را  
 خرد و شکنج کل سینه است  
 به سبزه نظر زن دلم نیست  
 اینجا را داخل غنچه است  
 طالب کز این دعوت میده آنکه است  
 معشوق نو که نظر نازد است

روش

مناع شکن آن نند غریب است  
 نوید ما غرو این گفتگوی است  
 بفرم صید دل از بند است  
 فرور که بکتار مور است  
 نو شک سنجی در گلنایا بوم  
 سنور خون به رنگ بوی است  
 بیکدوی فدیسم سوخت  
 کزین مغر و حم از ر سبزه است  
 اد اطرازی مر و لغز بار است  
 و کز شوخ زبان که کور است

موی دیده باند ز شجر طالب

کرهای که در کور بسیار است

بهر و کور دل از آب طبعیت  
 که در فکر و سیم از میدان است  
 ز هم جبین کل کشتی که کز  
 بیکه منت و بدلت و جبین است  
 منته بنو که کوشش غلظت است  
 حکمت و حقیقت قابل شنیدن است  
 جوانم او برم از ذوق می کام  
 بخواب و بهنج شبنم کیدن است  
 دلبر سر سبز دل شهنواز  
 نفس مر که این سبزه سیدن است

رسید بر نره خوانا به ملت طالب

و با چه سود که در طالع کس حکید است



آز که از نوای بر لبان نیست  
 که موی نغمه شود و لب نیست  
 نمرکان پهلوان بال اندر است  
 که بر زبانی نغمه شود و لب نیست  
 اطفال عشق نشا و جی اطهر اند  
 این ز ادای بی بضاعت اند  
 عشاق از یکی اولیت از کفن  
 صبح جمعه و قافان جان نیست  
 آزار که دل کاه و سنس کاه نیست  
 تمام در بهر غم و در آینه نیست  
 باران بفرشاید و طالع نیست  
 دل کاه و خاطرم که کاه نیست  
 طالب سر رشته اندون باز طرب  
 در خاک و آبا و سر و سبک نیست

نماز تو که مکن ز لب  
 جان در تن قدس بخار نیست  
 اطفال که نمه اهد است  
 نیران کاه و کس نیست  
 نشسته جرات هم الماس  
 در سکه که نمه ساز نیست  
 بر چهره حجاب ز نیست  
 کلک و پیکر طراز نیست  
 نشا و تبریز که کاه هم  
 از کس نیست  
 جوشن خفان غنای نیست  
 تنخال لب نفس که نیست

طالب لحران ز غلط

ناسور شدن چه دلوار نیست

با دل ادای تنه ز اتراغ است  
 در بزم شعله بال و نغمه است  
 با فروغ دین خود مهر انوریم  
 این زنده بارانک خط طماع است  
 خنجر در میان و نه در جیب  
 بچنگ آتش طلب اختراع است

سند زکات

سبهار ز رنگ فلک بده نغمه  
 جبرین صفت حکایت او بجام است  
 و بیکمید و جوغه خون لک نیست  
 دل هم قطره است که ز لب نغمه است  
 جهان بار از جسم نغمه کرد و بارت  
 وین دل نغمه در خفا و نغمه است  
 طالب نغمه و غلط باطل ساز

کین سوره و سند انور بال صاع است

بهرت دم کرم که بر لبان نغمه  
 بودم ز بان طوطی که نغمه است  
 صد آه که از آرم که عشق مجود  
 در خنجر کس که نغمه است  
 بگویند که نغمه او در آن بود  
 نغمه که نغمه نغمه نغمه است  
 بیهوشی هم نغمه که نغمه است  
 از بان و نغمه نغمه نغمه است  
 بهر نغمه و ساکن نغمه بودم نغمه است  
 سیم نغمه آن که نغمه است

طالب نغمه آن که نغمه است

زنجیر باطله خور و خور نغمه است

بن نغمه نغمه ساکو بسم نیست  
 مذاق حلقه نغمه نیست  
 کزدم بوم نغمه کام قان و نغمه  
 بولغا بیدان نغمه نیست  
 چهره نغمه نغمه نغمه  
 دماغ نغمه نغمه نغمه نیست  
 نهادم دماغ بر نغمه نغمه  
 کیا نغمه نغمه نغمه نیست  
 محبت چهره و دماغ بر نغمه  
 که نغمه نغمه نغمه نیست  
 نغمه نغمه نغمه نغمه  
 مذاق نغمه نغمه نغمه نیست  
 امجد نغمه نغمه نغمه  
 جفا نغمه نغمه نغمه نیست



جزا و انوش و انوش و انوش  
 من از ادا چون طلب طالب  
 جو دل در طره مجوسم منت  
 آنش عشق را در نهاد خاک  
 لب بودم کسبم جگر عاقبت  
 جلوه طلب من که ز ابد که خط  
 نچه خونین کسبم بزم زردی  
 عرض خاک بر من که دهم از بهر دوست  
 آرزو به جگر به شد طالب نشاند  
 منت خون شعله زبانه خاک

به از این آرزو سبک است  
 زان کسب جگر آغز را آری  
 درین محبط نموده مایه کسب  
 ز دماغ سبایی فنا و زهر  
 نهال طالب بجز شمشیر  
 و یا به سود که تحمل سوادش است  
 دلم بپشت زنجیر آن دوست  
 سرخساک سبک نو کردم  
 ز شمع بل چون سوج و ز  
 ناله گدازم در زبانه

زنگنه

زانک سرمه زنگنه شک  
 جو طالب خند در آتش ششم  
 بدین نسبت که بارم از  
 نادر شنبه را بجا کسب  
 با هم آغوش من خشن بندای  
 لبکانت سر کو زبانه زشت  
 خنجر لاف تو بشکست کوش سماج  
 روزگار است که از سرمه زهر دانا  
 آن دل از کعبه مفسد کشت خونی  
 مایه با کجی در دوزخ دل طلب است  
 کرمه شکر شکست کبی با نر است  
 دوش کسب که زور باد شست  
 نیز بران ناله شد جدم  
 غزل و دیر به بر ترکان  
 صد جمل لاله طفل سیرت را  
 آسمان پاکه از خورده مرا  
 دشمن طاعت که در آتش غدر و رمانم کت است  
 دامن آه بر شک طالب  
 کرد بر روی مهر و با است

مایه با کجی در دوزخ دل طلب است  
 کرمه شکر شکست کبی با نر است  
 دوش کسب که زور باد شست  
 نیز بران ناله شد جدم  
 غزل و دیر به بر ترکان  
 صد جمل لاله طفل سیرت را  
 آسمان پاکه از خورده مرا  
 دشمن طاعت که در آتش غدر و رمانم کت است  
 دامن آه بر شک طالب  
 کرد بر روی مهر و با است



بختی که از تصورش از زلفش نیست کرد دل کند بنا لایق خاشاک نیست  
ای نشسته بر دوزخ از حلاوت و کلام خود آنقدر که و بگویند سحر نیست  
آهسته زان حدیث که در باری تو هر یک است بختی زدن کم ز خویش نیست  
و غم که بچو مردی بن سینه ام میدن ز کز زنی یکدفع نیست  
طالب ز سبب خویش که در طریقت بنامی راه روان کز خویش نیست

زلفت چو عین بخت در چشم تنه خورشید بخت  
حسن تو نمود زو را بازو بر خفا بخت  
ساقی که شسته و آلوده جامی تنگ سبب بخت  
ششم تو با بختی یکی یک بستر بخت  
فریاد که بگریه مرا کرد در میگرد حجاب بخت  
آینه دل چنان نکشد کز بر تو آفتاب بخت

طالب و از دور و بر جام

چو بر سبب حجاب بخت

منم که گوشه خفا بخت خورشید در میان چشم خویش نیست  
چند کی شوم کرم که از زلفش زبان بچلنی در شمار کون نیست  
منم هم بر در موافقان حجاب بخت میگرد و در و صبر و شکر نیست  
که در شکست ز سر الیه و بخت بشیوه آفت بنابر منقوش نیست  
ز رنگ دستم با خمار در هر جام که بنم قطره بر سر خشم خویش نیست

زبان بخت

زمان پیش از روی در تری نیست آینه اسب بن در سینه و خوش نیست  
نه سینه ز ناله ام جلوه حال تحاکب طالب  
که مفرغش خاشاکه خوش نیست

ما خسته روی ز فرقه با بخت کمان بر روی ترکش عین نیست  
چندین سینه و صبر از بخت دود که بر آله بخت  
نهاد بخت و فکرت کو شمع بخت خونا بخت ز فرقه ام دافع ز نیست  
یارب چه بخت کفایت بخت در صلبت بخت بخت نیست  
در داکه حجاب مارا ز بخت در برده که کو بی ناموس بخت  
ز انکه بخت نام جدا از بخت در باغ عشق بخت بخت نیست

طالب ز دور و بر جام

یکبار رسم نماند بر با بخت

و در سینه بخت بخت بخت کز بهار بخت بخت بخت بخت نیست  
آینه بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت نیست  
ناز مردان بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت نیست  
روز و شب بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت نیست  
ما ز بخت خرد نمهند نه بخت بخت بخت

بخت طالب بخت بخت بخت

مرد عظم بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت نیست  
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت نیست  
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت نیست



جوشن از بنجانه که نمیدم بر طرف  
آورد اما لب نمیبست که امیر  
صفحه کلکون نبوت ز نور فانی  
بسیب یک غذا غرق از نور  
ش خلیا که در دگر صبا از کور  
خود را که صد که با او درین  
کرد از لب کو ایت از دایره لب  
خبر هم لایک فکای بر کوب  
طالب لب که یرو و صفا لبی در کاک

کو مکن غرض لب لبش هم بر کوب  
بکلفت جگر و دم اسوب لب  
ای دل بسوزد زده فصل  
فوق کل لغ و دل غنچه از لب  
کازاده لبش که این آده  
جوشن لبش که انجا دل لب  
بر ما خج را از از لبش  
کوت لبش از کعبه لب لب  
یک آه که رخ بر افروخت لب  
گر کاه لبش که آوده بر آید  
خبر لب لب از لب بر کوب  
طالب لب از جگر جو خورشید لب

صد سنج لبش لب لب لب  
دل لب لب لب لب لب  
غم لب لب لب لب لب  
آسمان از لب لب لب لب  
در کن لب لب لب لب لب  
دل لب لب لب لب لب  
آفت لب لب لب لب لب

زخم عاشق زینا ز زخم کاس  
شکل لبش لب لب لب  
ما و لبش لب لب لب  
کاروان لب لب لب لب  
کاروان لب لب لب لب

منم که لب لب لب لب لب  
بشیر لب لب لب لب لب  
جسم لب لب لب لب لب  
نهار لب لب لب لب لب  
لب لب لب لب لب لب

ما لب لب لب لب لب  
ما لب لب لب لب لب  
از لب لب لب لب لب  
صد لب لب لب لب لب  
از لب لب لب لب لب  
لب لب لب لب لب لب  
از لب لب لب لب لب  
کرد لب لب لب لب لب







منم انبیک نفس هر موزیم مستان  
ز کن ز جاک ز برسم مستان  
زیر لبم کوا هم انبیکه را در کما  
منع خمیر بر حال کن دغم مستان  
خی و دغنی تحریک با هم در دژان  
فصل از کز کرده نواح کونستم مستان  
روح خسروم بر دوزخ ایا اناس  
جو ششستر آه از لب با هم مستان  
وزن شش اشقه مخرم در مصیبت خندان  
نغمه مخمورانه اما یوم مستان  
طالب آتش ز با هم سائر کبکستر

طالعیک لعل تو انبات و در طبع  
ز ناز و بر جو کفتا تو شو ممکنست

باب الحیثیہ

اما بدوقش دسترخ مشرب

مغایر بر هر بنده فتن بر هم نیست  
مصفی مشکل بند از این اعتبار



نابود بهانوی خاری بهشتی با  
 همچو کلر بستر آرام نغمه بهشت  
 مینر بهر دودست نیاز فضا  
 غالباً از محبت این سخن بهشت  
 نغمه جانال و بهشت که در کنار  
 غنچه منقار بسبب انگشت بهشت  
 کوشش است از کل طایفه در دلو عشق  
 خوشگفتن طریقی به این سخن بهشت

اگر چه تیغ اجل بکشد ترا و کشت  
 خدایا ز نوهر دم از خنده کشت  
 سنجاک نفس کنان میروم که غمزه است  
 اگر کشت مرا بچو خنده کشت  
 من نوحه بیاساکه خسته کشت  
 بهار زن کند هر کرا از دست کشت  
 شهید ز منم که هر خط کشت  
 ما به تیغ تو به سبب کشت  
 بهر تیغ زبان از بی زدن مهر  
 ساز رجه کشتش بهر تو کشت

سجاک کشته فلک عاقر حیطه طلب را

کمانش بکشد که سر بریده کشت

شعله تیغ تو در دم کشت در بهشت  
 مغرور مغرور از خود در بهشت  
 تا ندیدم در کفر عشق تو خاک کشت  
 چون شکر از آسمان کشت  
 جنت برقی از سحر عشق تو کشت  
 بهر لبم خرم در آسمان کشت  
 رفت خواب از سر کشت  
 بهر لبم یاد اغماز کشت  
 دود عاشق که کف از آب کشت  
 کرم عشق هر زمان از کشت

از این بهشت بهر صفی طلب علم خوش

کز سودا گشته کشت خط سواد خوش

دل که فیض نظر عشق ز خاکش کشت  
 آرزو تیغ جند بهر مکان کشت  
 فتنه بهر حق بر هر سو کشت  
 عشق طبع دل بقیوب کشت  
 حکیم کس در جهان تیغ نکاش کشت  
 شوق دست نظر از هر کس کشت  
 رحم بر طفل سر کس جوین کشت  
 که بغیر زدی خود و ده کشت  
 کوهری بود از فدا ده کشت  
 خرم آن طوطی که کشت کشت  
 طالب آغاز فغان کشت  
 فصل شبنم ز زمزم کشت

دعا بر آه نواز ساکت کشت  
 که کام او شش از دل کشت  
 بچو شش که به تیر لاش کشت  
 برسم مردم آبی بسم کشت  
 بیوسه صف بر لاش کشت  
 قسم بقضه عشق کشت  
 به نیکو کشته کشت  
 زخم عاشق کشت  
 چرا که کشت کشت  
 به دوشش با کشت جان طالب  
 کفن بیار که یک بهر کشت

هر قطره عشق که حیا از رخ تو کشت  
 آلوده بوی کلاب از رخ تو کشت  
 خوبی بخدا نور کین ز سرم کشت  
 بندش دل ام که کلاب از رخ تو کشت  
 نازم باش که خود که مار کشت  
 چون از لبت مار کلاب از رخ تو کشت  
 نسبت کرد چون کلاب کشت  
 از روی کلاب از رخ تو کشت

طالب کلاب بهر جور کشت

خود را که وقت حیا از رخ تو کشت



بر من کشتی که از بوی صبا نیست  
 در صبا هم موز و نوب است  
 است بخت خون و پشیمانی  
 که لاف کلفت طارک غدا نیست  
 در زما خاک و از زما بود  
 استخوانهای منواری نیست  
 فخر از تو بکار دی بلیز نیست  
 هیچ از خاک و بلیز نیست  
 عرض خدایم عا که درم بستم  
 که سرشایم را بختی عا نیست  
 بعد کسری ای غم از بوی صبا  
 درم کز استخوان عا نیست  
 مهر مهر کن ز نهار طالب کباب خور زما

آن بوی صبا خنجر از آواز نیست  
 در زخم غم با نعل لعل شست  
 چون بسک از خورشید بخت نیست  
 در زما آه و حرم زلف کباب نیست  
 با قدر وصال خواستم بایم  
 حفا که برستم و بر خفا نیست  
 یک زو یک از جوهر کثرت مرانه  
 در هر کس که تو را و در کثرت  
 کج وصل خفا شمس کلید است  
 اما نهفته درین دهن از دست  
 نور نظر بوی تو آستین میرود  
 چای از زون گلایه در خفاست

طالب دم طلبه درخت کفایت  
 نیر کس که شمع طبع فداست  
 رخت از کمر و آینه ز است  
 لب از بوی بکینه ز است  
 لب نمیشد بکینه ز است  
 از دم تیغ اجل ز است  
 امضا شد خشم کبیر چو  
 چنان طره دل و بیز ز است

سبکباز

۸۷  
 سخا قبیله داری لب  
 کز شکر هم شکر این ز است  
 نشسته قلم انعامت فری  
 بر آن غم که خور ز است  
 عرا بایست لب هر زوی  
 شرب از بر هر ز است  
 کوب عشق آب سوز لب  
 در از داغ خوشنود خور ز است  
 حریف نظر کرده صاحب نظر است  
 از باب نظر عا کجاست  
 دل بر سر دل رخت از کوی تو عا  
 آن کعبه که کار که نشسته است  
 هر حلقه ز بخت زلف تو نیست  
 کای چشم بر روی تو بخت ز است  
 داری بر دبال بکینه ز است  
 برو از نظر خاصه مال و ز است  
 می نوش که طبعان به است  
 جبریل سبک و جبریل ز است  
 بر خنجر زین که مراغ عا  
 افروخته از شمع ز است  
 بفر کفر ناز و شرف خور ز است

کس به بخت ز است  
 آن کو هر شمشیر نجاعت که پیش  
 مانند جگر بر جگر بکینه است  
 با نرینه و نیش ز لطفش  
 هر که کینه کو دایه ز است  
 رشتن لب مهر کزینده کلیدی  
 بر منحل او بار و خور ز است

طالب طهر روح و نفاضا دست  
 کس نه با نرینه کو شمس ز است  
 حال دلم بر لبه زانده ز است  
 بر عا کلاه حقیقت بر و ز است  
 امشب که درم شب هم با طبع  
 از کرم شب فرو ز مرافقه ز است







ابدا و بر سطح منافع تقف      ز الوان صور نجه الوان بهار است  
 در رخ نقش هوا باز نیست      آهوی صورت بیکه شکار است  
 نقصی توان افت در آفرینش      رشح قلم طالب لبه فکار است  
 غمت بشماره خون مادی نیست      از روست بابر غم و در این است  
 از هر کج غم غایب بای      تا غم که بر فضا درین است  
 مرغ که بدین دل صید کنم      بدوام و این بهایت بهایت است  
 دستم ز قتل و عام بوسه نکند      با آنکه روز اول صلابت است  
 در این زمین بایستد      تا کرد و من کنون صید است  
 ای غافل از این که بگویند      ویران تو خوشتر از آباد است  
 در کار بسوزد و دلم جلیق باد      ز کار من کشته فرما درین است  
 هر که تظلم رسد از این کوشش      مهرش لب بندد که فرما درین است  
 هر دوام جولا که نیست مازنی      هر برک سبزه خط از این است  
 طالب ز بر سر خورشید آمد      تا خمر بهیبت و دایر است

میم باز بکانه تر است      نسیم غریب و دایر است  
 من ز حال خود آگم ابر طلب      تبا شبر مرگم علاج نیست  
 ز برین رخ تو خشم مرا      بهشتی بخت به غنبت  
 عود عیش اینک با طوام      زبان در دهانت و لب نیست

بگویند

بگویند تو نشد هم اغوشی      طلب خضر حشر به طلبت  
 کل شربت کم کند رنگ بوی      کرت بر در کشتن بهیب  
 همه بختیبر و زندمب بر      بری ز غر سبانه شربت  
 ز باد خشت خشم بچوب را      کل صبح در آتش نیست  
 بخشد در چشم خورشید نو      شب بخنا و غنیمت گوشت  
 می عیش در ساغر مایه بریز      جو سحر کف و استخوان نیست  
 نه بر علم نازم جو طالب نه شو  
 بهین شین نام خضر شربت  
 جبهت کان کان نشسته باریت      کعبه باغ غم و شربت باریت  
 برین رسیده کاه قدرت و عجز      فلک کاه کبکی کاه باریت  
 بشکر و سگای توخت      لب هر مور در دست طاریت  
 عجبا رزم بدین بخت زمین بر      که چون آسم زین سر فراریت  
 ز لب مهره سبک انگ      ندانم چون فلک حقه باریت  
 بعد چشم لایس نسیم      عجب کرد اسن غافل نیست  
 کف خاکم هوا کرد بد و از بار      مسوزم آه در هر کس باریت  
 با من باد دل در غم خشم      سوار شسته مت ز کس باریت  
 بگویم ز نفال شب خیر      که این فال سببش باریت  
 بن هر مور طالب سید بن  
 برک نکته دان و مهر خاریت



طواف چشم همه بر که فروست  
 وین حشبه خیمه خون لاله فروست  
 دل یک مناعی که از آن بس  
 ساز طلب کان نه بر که فروست  
 تا دیدن روی در دایره  
 کند آشته کردن خرد و فروست  
 عمرت که طلب نیست تا غیر  
 در آسته باز نفس لاله فروست  
 هر که بود در آله خود به طراوت

طالب غم خیم تو چرا لاله فروست  
 نه بی دامن دستم طلب  
 نه معلوم با آسود ز طلب  
 زمانه دست نشان بوی غم  
 که شعله با آتش طلب  
 شمع وجود بجا آمد اینجا  
 کز غم غلک امرو ز خوشه طلب  
 زهر چشم از کفر تو گفت  
 همان زهر ز بوی طلب  
 غلک طخت لعل باریه برش  
 که دست حاد کشت طلب  
 چش غلظت از غم ز غلظت خود  
 نواز عشق چه حازم که ز طلب  
 زبش دست که جرم زبش  
 زمین کوی تو با طلب  
 همین به شسته جوی و فانیست  
 که نقطه نقطه کلک تو با طلب

زبش خاطر غم زبش  
 که از محیط سخن که هرگز طلب

تخیال غم نوش که لاله ازین  
 در ساغر لذت می با لاله ازین  
 طخت جگر است این ملک سوده لک  
 بهر مژه باده که به ازین  
 از دفتر سودای آن ثوب دل آموز  
 در علم جنون سب کتا به ازین

لاله ازین

بوی زرد می آید ازین تپانچه  
 بر برین افشا که کلایا به ازین  
 این معیبه که نام در کن خوارش  
 کز خضر ز بجه دم آیه ازین  
 حکم نام جهانم همین لعل  
 ماطافه آب خطا به ازین  
 یک نوش نمک لوده صیده  
 در کام و لکم که نوایا به ازین  
 طالب رخ افروخته از شعله دارا

بر رخ ز کفر که انبیا به ازین  
 مینورم شراب بی شکست  
 یک خور و خوش به شکست  
 یا شکر خن تو ام بدست  
 هیضه آفتاب به شکست  
 بی نور کس غم ازین  
 کلین و کجا بی شکست  
 نمکیت یکیش کلین  
 همچنان که منت به شکست  
 نیم سحر طاهر دارند  
 یک منت و خواب به شکست  
 شوق طبعان زنده را بدست  
 دست سخت حجاب به شکست  
 خاموشی بیت خیال ازین  
 لیک وقت جویا به شکست  
 در نظر میکش لطف را  
 گرمی آفتاب به شکست  
 دست رسن بود شعله دل  
 کف سخت خضار به شکست  
 نمکیت می سستی یک  
 خرم بهدش به شکست  
 هم زبش که بر با فروش  
 هم ز می حش به شکست  
 همه خوش کن که بر صوفی  
 ز غم آفتاب به شکست  
 یا تکلف شب فراق تو مرک  
 نمکیت و خواب به شکست



نرم رکنین کن از جوهر سلم مجلس پاکت بیکت

نفس با نیت طالب

یا سبب لطف است بیکت

بهر چمن و بال دل دروغ و دغ مات بوی بهار نشسته بخور دغ مات

از حسن ناز و سیرت زاریم بهیچ وقت نیاز نمانی ای دغ مات

تا قهرمان سوخته است از آتش دغ مات میل خجسته و سطل است تا دغ مات

کو بر کلاه دهنش در غور بیکت دغ مات که بهر بهار شود دغ مات

بازم نه ایم نمیدانم از چه روبرو بیکت میان نور و صبح نیست

طالب تذرو سوتی از انوکش و بال

ما در سراغ غم که او در سراغ مات

نازد آفتدی که در دست بیکت که سنجی خون بهار بیکت

وصل و سطل و سبیل زلفت عاشقان زینوی در مابین

اگر نه هر شش نواز در صفا غم زلفت و مار کالت

بارخ و زلف تو سامان است

و این کل استین سبیل است

طالب استین ز غم ناز و سار چون ناله و غنای است

نه بهین چشم خوار بیکت با تو ام سرور با بیکت

بارم که بوشن دل چو سیه هم درین زلف خوار بیکت

هر که در دست خود سوخته ام بر سیمین بیکت

بیت نو که در زلف تو چشم بر من بیکت از مای بیکت

وید چو زخم که بر سر کرم چشم سوزن به با بیکت

چشمه آفتاب شد چشم

که بر آن سایه خدا بیکت

بر روی سبزم غم بیکت بر دوزخ و سبزم بر دوزخ

دار دور استنیدم که این چشم ناخوده و سبک است

بانیته سبک بر سر دوزخ با غم چشم بیکت

سد جان دل بیکت کرم چشم کرم چشم بیکت

مردم خواب زهره بینان بیکت

طالب بیکت بیکت

بهار آمد که در دوزخ است شود دل مست بیکت

بهار آمد که از بوی بی زهره بیکت که در دوزخ است

چراست نه سطل بیکت بیکت بیکت بیکت

از آن بهانه ناله که دل بیکت ز کرم بیکت

ز غم بیکت بیکت بیکت بیکت بیکت

ز غم بیکت بیکت بیکت بیکت بیکت

چرا طالب بیکت بیکت بیکت بیکت

بیکت بیکت بیکت بیکت بیکت بیکت



جوی کردش سلسله کند کوفین را در بکن مان است

زمان منی بل هاست

قوة ظالمین بر وقت هاست

بجام حشر جان فدا است	سند آسم در جفا فدا است
به خالت اگر افسوس نسلم	بر لب سایه دند فدا است
ز خون که برین بونده عجب است	دل را کار برتر کان فدا است
غی غمگر نیست سست	کمر در عهد از زان فدا است
ندارد جاره از هر یک زلف	صبر را دست مشک فدا است
بما زار خست ز کیه چشم	دل را سبغ نقص فدا است
نزد آتش که گمراهی	سر صدر زلفه سا فدا است
کهر با فوشت نه ببال	جرا چون غم ز کبان فدا است
می خدای لبش نور نه شد	که در سنگا مهور فدا است
نشد مجروح دل در صبر زلف	همانسان را دند فدا است
همه را بگذر از کاشا جف	حور است بر دگر فدا است

میفشان یک طالب کینه کمر

ز چشم میل این فدا است

ز آب بی زشش نشین است	خوی برخ جو کلب نشین است
جوشش سفاخر خنده روزه نما	بد و جام کلب نشین است
دل نیا سود از زلف لکوی	در بکر نشین غم نشین است

الغالبه

از نجات عرفشان بزود است که عطار در بکینش نیست  
 عوق شکرین جوگاه سخن بر لبش نشین است  
 کمال از بنا کوشش کرد پرواز بر لبش نیست  
 طالب لب اوج ناله فدا

جوشن بار بر لبش نیست

ای نایب کل چشم به از نور نیست	هر بخت رایت را از نور نیست
بارب چه نعل نو که از نور نیست	نور از نور بجای از نور نیست
ای زلف از نادل و کج نیست	هر حلقه ناله از نور نیست
با سنج نیز چون کبر است	منع می که راه کد از نور نیست
نا خاک بی خوی چمن نیست	مار چمن که سنج از نور نیست
بگذره از فروغ خست نیست	این بخت میا و کد از نور نیست

طالب جوافه زرم را کم نیست نور

اسال نیز زرم جوی از نور نیست

دل بشنود در سباط کوی لب خبر زبان به جا کوی  
 از شد دی بدن تو امرد در خانه چشم عوی  
 روین خور شد نیست اما خور شد جودت موی  
 مار در شحات لعل شک آتش وی سند موی

کافری کشت میو طالب

وین بخت هنوز آنویست



七

از شکرت و دست خود صدم از زبان ترا  
خیالیم که هست وجود خلخال  
دل با ترج آید از رست و بر برم  
مان ای نصف ملائکه بهلو لیسید  
جمعیت غلاما که بود و محال  
هر استخوان که هست بود در زانو لیک

ملک و ملت

و ارم و ایا که تیر خنجر  
 ضبط کند که یک چشم داده ام  
 خسرو و دیبا سر نک از قفا او  
 مستم یک چشم کلر از این  
 چهار یک دست پیر از این  
 کلکو و بافت منبت بنید از این

منم درین چمن امروزر زبان صبح  
کلام مریش از موز بلبلا  
رسید آتش مرهمه و کوشش  
بخون مهر وفا دسترخ و دریا  
ادب و اجازت کوشش و کوشش  
به خون خوش کفم خیمه بجوم خورشید  
ادب و غش که به یار داد  
خوار غش زانست فیلز که کفم  
بخون زین نکرش بماند کاف  
فغان که آتش دل آتش زانست کف  
که تبر غمزه او کفم کفم کف  
بخون دل زده ام غوطه ناکبر و کف  
کمان بزند که درم زده کف  
نکف و کف کفم کفم کفم

کرم و بر غنای کمال از این سخن  
 طهر که مشتمل بر این سخن کند  
 نام جویش که در موج لایلام است  
 کرمه نازد مشتمل بر این سخن  
 جنبه نازک و خلسه نازک  
 کسی که در حرم غناست کند



بفرود از ره که در این سینه غرایخ بخت ز بهار کند

خامسین طالب پسر است

و که گیت که مشایخ است

یکی زنده بکشد بیا بد ز غریبیم که جان بیا بد

نصیب نیست کس غم که با نانی دمی اویخته است بیا بد

خیال آن نزد چو شرف نکرده جگر که او شرف نکرده است بیا بد

بجوم جاذبه است تا اول گشت که بر غمره او در کانی بیا بد

بروز کار غم آسوده دل اندم

چو غلبه که وقت خرابی است

کو خورشید جاکبای که بر پاهای کند جل بر پاهای خورشید

اول از خنایه دل زلفت که در دانه از افشاده دل زلفت

نازم آن غم که خورشید نیست ز غم و غم از غم

غلبه نیست فصل در غم که در غم که در غم که در غم

بعض عائق بصیرت است در غم که در غم که در غم

از سوز جوشیده ز غم که در غم که در غم

اگر ز غم خوش را وقف کند بیا بد

چشم خود را طالع ز غم که در غم که در غم که در غم

چون مسیحا دم از کشتن جان بمشام سهره از آن جان

وقت آنست که دل جلوه کند کاش و زجر ندهد غیر بیا بد

ناله

ناله بخت بیا بد که در غم که در غم که در غم

عالم از زنده بهر کس که در غم که در غم که در غم

دل خود چون بر زلف تو دهم این غم که در غم که در غم

شب در از است کن مرز در طلب

تا دم ناله مرغان در خزان رسد

چو شرف غم که در غم که در غم که در غم

بیا ارم که در غم که در غم که در غم

میسور شود از زنده نوید وصال که در غم که در غم

چون بخورده با زنده نوید وصال که در غم که در غم

چنان روشن کن طلب جراح کوکب خود را

که کرد در طلب مهر و مهر و مهر و مهر

فغان در غم که در غم که در غم که در غم

عزفان که در غم که در غم که در غم که در غم

که ام زهره جبر در کشتن از غم که در غم که در غم

مولد بودم در کشتن از غم که در غم که در غم

که ز سوز نو ناله بی بدلان آمد

هزار جبار سیه در غم که در غم که در غم

بوقت خنده اش از دهر نور خیزد بگاه جلوه اش از خاک نو خیزد

چون بختش شود و غم که در غم که در غم که در غم

عجیب سهره ام از خاک نو خیزد



بیاورم چون کرب در کلوچه زهرین ز طوفان نور بریند  
نهید خیر مباد عشق در کف نور چنان تخته کز آواز صور بریند  
نماند قوت نفیطم دست طالب را  
که قیامت آید ز دور بریند

بیدار که بخت سرو کار دارند چشم دور که خوشی مگر از دور دارند  
نور در شیر و لاله و پنجه پرینم آید که تو کفر غم مشکا ری دارند  
قدر وصل تو بگویم که کس نمیداند بدای که ازین باده بخار دارند  
عاشق از آن چینی که بر باد است بکه در هرین باده زار دارند  
بر سر بایه فروخت محبت کردم که ز کوبن بکف مشت بخار دارند

ایوان حرم قدس کجایک طالب  
برین سیم فقر اکسوار دارند  
ای خوش خلق که هم خوش خلق است دوستدارم و دشمنی است  
هر شب بای که در قفس ناز تو بود عقل را نشا آن شیر غفلت است  
مرد را وقت زود آمدن نه کبر حسن نیکندن بچین تنگ نهادت است  
سایه بر تارک را باب محبت نکند هر ضایا که آورده بجزت است  
بنوان سوخت بیکانه جفا طالب

بیک در دهنش تنگ مروت باشد  
ای خوش خلق که چون جام از تو آید اشک بر زخا براد حلقه نامت کند  
عشق کونما سودا بر استخوانم را بزند چون جواهر سر در چشمم کند

غیر از این

غیر از این خواهم که بگره اگر زور آید انتقام از کینه ها گل بچشم کند  
زخم در هر ساعت از دق ناله می آید صبر کن بجزر و زبریت مکن  
ساغر از دوشه کفر کن بستان که کسی جامی نشد از دوشه مکن  
خفته را بگردان از نیل با چرخ بکشد ز زخم و کور کند  
عشق طالب غم نشد ز انسان که گرا سودا کند

نوند از دوشه بکشد ز زخم و کور کند  
غمها با بصورت تو اکم نمیشود از آب نمیشود  
این سر و دل که یکایک از تو بود جور تو بود عطف خدا اکم نمیشود  
که خسته سنان اجل شک لب نمود کجاست زهر از ان تر باکم نمیشود  
شد استخوان بوفه ام خاک و عجب است از مشهم وجود هم اکم نمیشود  
کو بر دلا دینی محبت نام خوش کنی حسن و قبح هوا اکم نمیشود  
زین رو که که کشته عیان کبر خاظم خرد هوا بر مسک اکم نمیشود  
طالب سوز عشق چه نقصا دارا با قوت راز شعله صفا اکم نمیشود

خزانه سید دلم نور بهار کرد یکا بچند ز صد ذوق و در کن نمود  
خزانه سید شیر ناله کار و دم بنا خن آری سینه کار کرد  
که بطرف چهره انداخته ام بر رخ نخله مرغ و یا بیگانه کار کرد  
نمبر از حسن عشق تپش تپش که کشتن مراد افغ شعله زار کرد  
خواب بیدار با زخم بوی عشق نسیم که سنان او ز بخت کار کرد



دل ز غنچه تصویر بود در آغوش که خنده بر رخ مطلع لب ز کرد  
ز بوی باد و جهان به چو شد که در کجاست بوی بار بار کرد  
نوبهار است و گل از جیبش دل میل ز سر زلف او است

نوبهار است و ذوق لبان خفا خون مرد بر چهره میکند با میخوشد  
شوخی با سینه عادت چنان که دل میکند صد کشتن از نشو و نما میخوشد  
جلوه بر یکا ز فرموده در صلابت کز لب غنچه تصویر نو میخوشد  
دور و از این چنین فصل گل است انشای که کف ز می خوش  
فیض و فیض است و اناجای کز بال عیب بر کس می خوشد

طالب از سینه جانیک ورت ز دای

که بهار است و در سینه صفای می خوشد

گر جای که سیر جگر غم را بیدارد نمودن با سیر از غم میخوشد  
دور در دو عالم از این نام کبر میخوشد قسم چشم ز غم میخوشد  
اگر غم و سستی از کلبه خوابان کز یک کام از بود فصل و طبع میخوشد  
ز بهر آلوده که جان را که در زلف و کلام و سحر کلام و غم میخوشد

با سبک چشم کز قصه سر سبز طالب

بفرز که کشتن کز غم میخوشد از یاد دارد

کلمات ز اینک ز بر باد در خوان فدا زلف و خورشید و کواختر فدا  
از هر زمره که غم و غم میخوشد با بر سینه نفس بلبا رفت

در کیم نقش روی که منظور او بود کز هر زنجیر نهاده صد کشتن فدا  
ما مطهران خوانیم بهار فغان زینم صد غنچه لب خجسته فدا  
خجسته بن زار زخم مکنایا کشته زار او دل بدیده در دست فدا  
دل کرم نکوه بود که ناگاه در کین چندین زار فغان اسیر فدا

طالب سوز هر خود را که بار

حسبم هر عشق برین سخن فدا

کنون که موبویم طرانه میزد نقش کرم سوز و اوارم از کیم  
لب چشم هر موی را دای میزد ز باک چشمم هر دم هزار بار میزد  
دیوار از کیم کز آغوشم چشم میزد کشت میکوید و جیغ از هر فغان میزد  
عجب از کیم سینه بهار صید در سینه که عشق از کیم سحر با کیم

دل طالب اگر خون زخم در زبانه زد

که این غنچه لب تو میانه میزد

کاه که دست فتنه به کیم زدند جنبه های زلف را یکجا چو میزدند  
ز بهر کیم که سر زده شاد غم داشت صد شش چاشنی مرال کیم زدند  
در دم سینه ها زلف فدا زدلم بردانه که بر رخ شمع شمع زدند  
ز بهر کیم که سر زده دودم کوش خورشید ز بهر بخشش از کیم زدند

طالب دیر که بر کین بر لب لطف

ایجا که باغ عشق شین زدند

عشق تا کوبشانی موس میزد شعور کیم این طبعه میزد



یار بیان نافه نظریافته کجاست که میادش دل چیریل جگر کرد  
 در صف شیربان جلوه نامو کجاست شمع این طایفه بگره میگرد  
 عشق و این نسبت کجاست که میادش جگر خسته میگرد  
 مایه ریزش این کریمه کجاست که جگر خسته میگرد  
 عشق اگر خست آید بر طلب  
 دو جهان خوشتر از نفسی میگرد  
 کاهی لب شیراز فروشد آب و نمک میگرد  
 گشته عشقم که در عالم دل او برآید مردم باد بر خرد و باز فروشد  
 بر سوخته مرغ که رسد به عشق در جلوده بطاوس هم نازد و فروشد  
 بفرستد که زنده دل را جوش لبون لب نرینه برادر فروشد  
 جز دیده جگرش عاشق توان لب مرغی که بیال نرینه برادر فروشد  
 طالب دل مایه و جهان مهر خوشی  
 آوازه بر فغان خوشی او فروشد  
 لب شیراز لبیده رو خواهم کرد نیست می نرینه از هر طرف خواهم کرد  
 لبه از لبه از ناله تر خواهم کرد خفقار نفسی زبانی خواهم کرد  
 نیست می مایه در رک جانم فرسود بعد از این که دوش شیرین خواهم کرد  
 در بهارم که از شیرین شکفت غنچه است در ایام خوان خواهم کرد  
 بیکل عشقم بهر کمال داغ در صفا نفس دل بطران خواهم کرد  
 نوری از شمع طبعی خواهم کرد خاک طلسم که در آینه خواهم کرد

طالب

طالب ز عرصه اندیشه دل خواهم کرد  
 نوسن طایفه بر خشان خواهم کرد  
 خانه برداشتم از آتش خون جگر زهرش از الفاظ و لک میگرد  
 ناله کرطی هر یک فقهه انسانی صد لب خیم تیان نرینه میگرد  
 بنده این باز منانم که از آفتاب خنده نازک میراد و نکته میگرد  
 غم ناز اسب دوش که میگرد غم اسب نیرین جگر عوزی باد میگرد  
 عشق چون گلگون بر رخساره لبش کوبید این خفت کز دوان میگرد  
 طالب رخساره برده کشت کافور  
 میشود کفچه خون بر روی کجاست  
 نایه الم صیده نرینه کجاست بارش خجل شوند و طرک کجاست  
 کوه خمر که سینه منور است از رنگ مطرب فلک کجاست  
 بانگ نکل ز سبیل زلفت ندانم صد جا کوک غما از رنگ کجاست  
 ناسنگ دل نشسته تا خیمت خافک با دشت سنگ کجاست  
 طالب نرینه کرد و کور کجاست  
 در جان بیک خوشش بیک کجاست  
 شرم غنچه صفت خنده خند لب کند و ام و بفرماند خند  
 غمت عشقم که از آفتاب است ای که هر لحظه لم بر سر کجاست  
 غم چون شیش کاه بر لب لایه هر طرف در دل از بخت کجاست  
 زهر خنده نرینه از لب شیش کاه کاه بر لب نرینه از خند



دیده در پوزده اشکی که غیر از دم در / که کربان بهر کس نیستی آن خند  
 خنده ز بر لبی خوشش بود اما / عاری نیست که بر فقه ز بر لب خند  
 اگر در راه طلب زد و دین افش / است جور ز نام حیا افش  
 مهره بکبی که عمارتو گه باسد / بشام بغیر بس افش  
 سایه ز اف نو بر کف چاک افش / با دیر برین فز افش  
 بار بار ز ذوق مصیبتش افش / هر که کرد از رخ این کوفش افش  
 نسیم کجاست غنچه نو در لایم مرض / عرق حبه اعصار چش افش  
 نغمه تاش نوری نظر آرا طالب / لب هر جفت نمک افش  
 طراز جوان روشن نازده بان / نقد جان در یک فتنه کشند  
 نغمه سنج خیال از سر انگشتم / حلقه در کوشش و شوبه او کشند  
 نو بر نشانی کنده اسلحت / که کجاست می باشد از کشند  
 می کشی نیست زاده بود و نه عقل / که در آرم بهین طایفه نمک کشند  
 می کشد که در آرم خبر از غم طالب  
 لب و هر جفت نمک افش  
 سبک چون کمرش افش از کز کشند / رنگ جو بر ناز و در آرم کشند  
 که لب کشش در غول طبع افش / من که جامم به لب جرح کشند  
 چون نمک کشم صغره در جوش / دشت صفرا طبع نمک کشند

که در آرم

چه بود از کجی افش استی / در نمود هر شک خنده نمک کشند  
 مان دل طالب است او در کوشش / کعبه و بران پذیرد کوه افش  
 ناسیب بجای لاله شکف / در راه بهاری ز چمن لاله شکف  
 بلال ز انچه دلال بس عشق / چند اکمله به نوح و زلال شکف  
 هر که از جبر لاله شحات / که کشتن کشتی لاله شکف  
 دشت ز آید از بهار در / در باغ سینه هم در شکف  
 طالب ز دم بفره نظر شجر / نانو بهار حیرت صلا شکف  
 که خون ناکش ایم در پیان / نخه جاک در ستم کربان کشند  
 دشت غم بهار که استو بزم / نشید جگر کاور تر کشند  
 هر زمان نامه صد بال کوز کرد / بکه هم خود از طر کشند  
 زخم کاوش طبع سیم کشی / بکربان کشش ساز عکس کشند  
 طالب از دین و دل فخر کشی / چه که حاش ز طوفان کشند  
 دیا که هم چمن اشک لاله کون کرد / امید است که ساز آبرو کشند  
 ز جوشش اش بود از دل ما توب / که بو غنچه در و عطسه خون کشند  
 ز نوح سبکی یک کل خب / بود چمن نرم حسرت کشند  
 خراب نشا بر می نوم کد کش / بیاله جوشش در جرح کشند



خواستن زار و ریت در دل طالب

که بر دم از زار رسن جنبه نفوس کرد

چون دوس هوش در درون کند  
تا فیه یار ابله ز سان و مجنون کند  
روی است منجر مشاطه حشر  
اینگه با کلک نه در در اندک اکل کند  
نامه حشر است این را چو بکن مباد  
خدا را با شل نظر افغانه منظر کند  
آدم از دل فلک صد عمر کرد و شود  
قد است با جود طرد است و منور کند  
مایه در آغوش آن کجای کجاست  
نکته را در دل بیادش منور کند

مهر لب فضل بر کافران است

آن کس که خون ناید بر خون افروز کند

خوش حال شمرید که هلاک کند بر آید  
یکم خضر زنده خاک که در آید  
آنکه که لباس خودی ز خویش میکند  
زین دجله فون و افم با که در آید  
رحمت ران جان که در زور کردید  
یکم کفر کف خاک که در آید  
آسانش عجب خضر که است  
آن لحظه که در شایا که در آید

طالب جگر مریم الماس را آورد

آن خنده زخم دل بیایا که در آید

مهم که نفس جانم خون شرب لعل کرد  
به شرب آن که خضر از غم کرد  
نشان بای خود که در دم در و در حیرت  
کس را آن خضر بی ناخوشی کرد  
بهر جای که کاوه جگر با خون کانی  
کس را آن کس که در خون کرد  
چند در زیر بار بار بباریدم  
به دوش کز کز جان نیکو کرد

ایمان کوثر

همان شوب سودا خوش کبر از سر مباد

اگر صد متوقف فیه راغ خون کرد

بیا که غنچه امید بخت خندانست  
فلک است که لایه خود بستانست  
ز بیکه سبیل زلفت چو طرازی کرد  
هوای کشتن ام غنچه بستانست  
ز بس نوح می بود در داغ بخت  
جگر است که لب خنجر بستانست  
بنای کوه است در سحر خیزند  
کنون که سطح هوای کوه بستانست  
ز نوحی شوق بود جلدای حرم  
بجسم کعبه و آن محله بستانست  
بیاد ز فرم در کوشش فرخ آید  
کائنات متوقف از فرات بستانست  
ز بس مع ابرمن اوقای بخت  
بهر از غنچه یک لب بستانست

چو در شب حیرت خیزن طالب

سر را که عالم کجاست بستانست

فغان که میج بختی ام بستانست  
کناهی چند جمع آورده بودم بستانست  
کشتن که آفت زخم لایه بستانست  
کدول در زیر باد ناله ام بستانست  
نبوشن جلدای داغ غم بستانست  
فغان کالای ذوق هم با کال بستانست  
بسیار کلاه فغان حشر بستانست  
کس را بستانست که ساخت خنجر بستانست  
بسیار از لب امید بستانست  
بستانست که بخت از زیر بستانست  
بیا این که بر کیر از سرم سودا کرد  
کعبه غم و کد از زیر بستانست

بیا طالب از آن بخت خنجر بستانست

کنایه طاعت سندان بستانست



شکین بر زلف تو دل کا و رفت  
 کین سده اتم خفا کین  
 بر من سبک که چاک اهل نیست  
 کرد ام چون جسم عطر کاف  
 بر آینه ز جلوه شیرین  
 عکس همه بر آینه کوه کاف  
 بر باغ لاله نادیده فانیست  
 از بس چاک آلوده کایه بمراف  
 نابوی تو بر منی تمام از رفت  
 صد عطسه زده ز تو غم اف  
 من تو نظم شناسم که غم نیست  
 لحنی ز دلم کاه فغان اردن اف

طالب کاه غم اردن است که کاه  
 بای نمره لوز در بجا و فراق  
 به آرد کنون این غم در بند بچند  
 کل ناهب مهر ز کار زار کن  
 به آرد کنون بشمار مقدم  
 کمر حلقه قطره خون زار کن  
 بنام آید دم دین از دل نیست  
 بدوقد اغم هم بنام آید  
 دل از دل نماند و در رخساری  
 بنام آید از آینه زار کن  
 به کرم بدید نام آید بر رخساری  
 به زو که زو فراق زار کن  
 بهین در دین رخ سبک در دل

که نور طاهر و با طراز نیست  
 کس که چاک اهل نیست  
 نقاب سینه افکنده وی غافل  
 کرد وی آینه بهای زار کن  
 مکن بست حمد و مکر مکر  
 بهل که در بخت زار کن  
 نیزم بخیر نمیشد بطوبی  
 زبان آینه از دود زار کن

خیال

خیال کز نذر بخت که در او  
 سینه مانع و نهو سینه  
 بدور جلوه بختی که سینه  
 بر حجب کند خون بهل  
 بدین راه طلب طوفان  
 که طالب از راه ترک ادب بخت

از ترس و آلب سرنگند  
 بر کین آردین خفا سرنگند  
 در بر غم که از دل آتش زار  
 عمری صحنه در زار سرنگند  
 باری که کس هم با کار  
 در کردن زمانه طن سرنگند  
 در آید فخر زار آید  
 هر چند در ملک آید سرنگند  
 طالب شکفته بشک کرامت  
 در تو دین بوی ترس سرنگند

نشدن بوی بی عطر که در او  
 دامن آفت کشک بخت  
 سفره کسری غم آید  
 میماند آن سوزن بهل  
 خند نیست را بکشتو با عطر  
 عرض خط سینه زار کن  
 خاک در بر بود هر مو تو ناله  
 این زمان با جلن خاک کربا  
 طالب این دون فطرت زار کن  
 هر زمان مهوده اظفار زار کن

جو غم نه تو بقصد جفا بردن  
 اجل مانع اهل فبا و آید  
 بهیم بویه سنج زار کن  
 و از شکست این مدی  
 بر کس آنکس بر کس  
 لباس غم زار کن







سختی تو اگر سر برود آبی عجب که از دل بسوی رخ برآید  
خیال چشم نو در سینه بویست از آن ز دل نفسش بارون آید

منم که دوردم شعاع خوشی آمد بزم صبح زغم خوشی آمد  
سوز زخمه بخان به بهار که از غنوں دلم در خوشی آمد  
هلاک نشکیم و نه بر لب لعل گاه هزار قطره در بام خوشی آمد  
که منم زغم کر که در و در و در صریحانه مکران خوشی آمد  
میشاکنت کمر آینه سار جفا که خضر لب بجا خوشی آمد  
چونست نه از لب بجا نه فقر کیه کس و نسیم بدوشی آمد  
ز جوشن نه زبانت کلک طالب را

که غرض طعنه او خوش مرا آید  
باغی که در شاد دنیا به جفا که از جوهرم خود لب نشود  
نظر از کز شود درین شکل سبزه طایر خوشی قابل کجا دنیا به  
نیق و زعدم شمع جود طبری که هم در جفا امیدم زلم نادنی به  
نسیم که در سواد لب و لعل ناز که کلان ناز بر بند دنیا به  
به زوید صد انداد از لب بجا که هر دم سوختم در چشم دل از دنیا به  
ز زوید صوفیان نهایت محبوب طالب

ز طرکان بخت نشو ای دنیا به غم دارد  
غریب اندام سر نافرمان دارد که از دیبای ششش بودیم

ناله

چشم که سهر از غم چشم برآید که از مغز از آن کز ز زبدم دارد  
از غمت بر کرد خور و نه از غم را هنوز که بر ام بر غم زبدم دارد  
خویشا که سنا اندام درش و منی دل تو برین زیبا رشتا حکم دارد  
خدا را ز نور چشم که از طایفه آن هزار طفلان از تو به زبدم دارد  
ز غم مشکین غم کلک را غم عادی ز صبر نه لقا و جفا که زبدم دارد  
بیانوت قدح سبک من خون در لعل طالب

که او بر کف مغال غمت صدمه حاتم دارد  
سفر که بدیم و رفیع صداع خوابم که حیات او را یک دایره خوابم دارد  
نظر کن از خود خواهم شایسته از نظرات چنین فضا مغری استماع خوابم دارد  
به دستم ز خور وادارین کن به و فاست باغ خوابم دارد  
چون جگر برسد و تو به هر کام به فوج فوج ملک منراغ خوابم دارد  
بیا در لاف و در بطار و باخو به بدین جذبت خطوط باغ خوابم دارد  
کجاست بر لب زبانت بر طالب

که با خواهم گشت و سماع خوابم دارد  
حاشا که در طایر در وجود زوید که نیم غم چشم در او بود  
زلف بجان عرسته کیم بخت ما آشفته نیر از محبت کما رمو بود  
ای که جذبت بشنرم از سینه بکی که زبش غم زبانت بهن زو بود  
میخانه طرف بد و دل به کلاه و زبش جاکم بود  
آخر به علت که با موج صد محبط چشم بر لب که در آب جود بود



مشد کزین رخ اسید را بخیر / کل کفر از غرور از و بود  
 یزداغ یک کوزه تو با زخم نیم باز / خود کویا سسیدم چه بود  
 طالب من در آفت کجاست / بر دامن مرغ جرات ناپا بود  
 آنم که مهر و نه ز جبر غم فزوده / صبح از صحن گل دهم غم فزوده  
 منان ذوق کرباب کفایت / کز روی دایره داغ فزوده  
 آنکه غم ز شمع فزود ز تیرت / کوی بیت شعله داغ فزوده اند  
 خون اثر کزیت امان بلیت / از ناخن ترغز غم فزوده  
 طالب غم بر ما شکر خورشید زینا  
 این خطا که در این غم فزوده اند  
 طراز و جاک بد آفتاب در / شکاف آرد و جاک استخوان در  
 بر دین زنده ای جان غم زده / نه پند خوشتر از آتش در  
 محبت نام کسی که طاعت / کز آن سینه را وینا در  
 زور بر این مجرمان کور کز جرات / فلان زخم فلان دهن و طاعت در  
 ملا و شک و لغو در دست / که نوند جاک و زخم آن در  
 دوا بر سر و در کسب / ستان و زار و دمان در  
 بجوشن جو که کرد و نکند نهاد  
 حدک آه طالب کمال در  
 خیال این طاح بر جبر ترند / کسی که مهر تو آخوست عشق کین ترند

خیال دار

خیال اری از آن چه جوده بر / که با چشم از بر کایم ترند  
 فرب جاشی از عام سازا بکثر / بسو کیم سی فال کین ترند  
 سود و نه عشق را بطول نیست / کسی که او به فلک ده بر ترند  
 شکر یک غم زینت آنکس نیست / و کز نه بر لبان خوش ترند  
 بیایند دل آن بایه جبر ترند / که هیچ ننگ و بایستی ترند  
 ز اهل نطق بکویت در جمل / که چون کلام خوانند آون ترند  
 اینجا که دلم عرض و تاب نیا / استغفر از آنکه ترند  
 آشوب نچرخد و شتر ابرام / که مضطرب عشق بیجا ناید  
 میخیزد ز کف عشق که مهر جوی / ثبت نمره بر جرم دین خواند  
 ملی نند غم روزی که کین / شت طرا آید سیراب نماید  
 نفس جوی ناید سوختن کید / در روزنه دین و خواب نماید  
 خاشاک فضا خورد و طوفان شکم / رخ فرشتش بیجا بکام نماید  
 کرانه نایب کند شرب / نامن زینا نغمه جبر آب نماید  
 ای بس رخ نیم غیب خور / ز هر که ز چشم تو بی نیاید  
 کوسرت بضر کف از آنکه جوی  
 خود را همه ساخته سیراب نماید  
 در کوشش لم زنده کوشید / خرقه نایب و تو کوشید  
 زینت بنگا فزود هم بود لای / در وصله که با تو کوشید



این بزم که غریب است ای باب که است  
 زین پیشین دل را کس نکند  
 تا دیده بدو زیم و یا ندیده  
 خست که در بر ده ناموش نکند  
 ز ابد بخت با قدم بر خیزد موفقی  
 تو رسم که در پیش کعبه سالوک نکند  
 یک شنبه زلی با کفایت تمام  
 در دفعه ششم طهر و سس نکند  
 شمع از شرف نیست در تو سیه  
 ز آگونی که در جبهه فانی نکند  
 ز بیکونی که از وصفه پیا شده بیز  
 بهجت که در طرف لبم بوس نکند  
 طالب بود از شوق شاه جهانگیر  
 که با ده بجام و جگر کس نکند  
 خور و یان همه بوس کل از خود  
 همه شکر نسیم کرم و بدار خود  
 قضا حجت و مهر و بکردن ز سر  
 همه خور ز از طاهر رخسار خود  
 بر آرزو دن داشتند از دوزخ  
 منی عدم انگاشته در کافور  
 روز تاب ز می لذت بخت بدست  
 منت غار کبر کل رخسار خود  
 بی نیاز از خوشی و هوس کام کرم  
 بیک سابه صفت و اله هر رخسار خود  
 ز ناز زنده یافت ما کلام دفع  
 لب کون و سوس نشسته گفتار خود  
 کرم با زاری من طالب زین طایفه است  
 که چه این طایفه در کرمی زار خودند  
 او همچنان با سوسنم بنند  
 ز آب کوهر دل غزل است بنند  
 خدا رحمت از نلف غریب زانم  
 به نقص ز اینک هر حال بنوش بنند  
 تمام عمر جز از بخار شش بودم  
 چه شد اگر دوسه در دم کز بنم

فایز

خمار طبعی شد و کرم آگاه در پیش  
 جو شمع شایر در کس نکند  
 لب جو بود و نوسان تمام در دم یک  
 اگر دلم بکشت بنوش بنند  
 ز بر زین بنا کلک شوم طالب  
 به آنکه در خم زین شش او بنم بنند  
 احباب ز دل خون کوبیده بنند  
 آغوش قدح بر بر زین بنند  
 رسمت قدیم اینک هر حال شرب  
 قفل در می در شب و سیه بنند  
 خوبان به کینه کینه نار از جوش  
 به جبهه آینه هم کینه بنند  
 کرم در دل باز بر آق طهر و سس  
 زان کونی که آینه پائینه بنند  
 طالب در اندیشه کثرت و کفر افتاد  
 اهل سخن پستان و کینه بنند  
 شمع خور و یان بخت بدست  
 سر عمامه برین عرس برین میاید  
 موبدیش بغیر و برین کینه بنند  
 ناز و شکر سینه برین میاید  
 بخت از ترس بر سینه فلک و سوز  
 کوشم و امر شش برین میاید  
 چون دم مار سینه کندن کوزه بنم  
 سر فلک و در دوزخ بنم میاید  
 غفریت که عمامه اسر کندن بخت  
 باران سینه برین میاید  
 طالب اینک زده بر کونه ستر و نظر  
 نمک خنده بریش کلک میاید  
 لعلت که به خور و کرم و ابد  
 صد شکر از در غش بنم  
 یکدم از کینه ای باب موفقی  
 ز کس شوق نوافست بنم دارد



بر زبان برسد سخن سرالکاهی  
 جگر از بهوی آن غم نمیدارد  
 زینکه خاک غش از دل است  
 منت مرد و جهان بر سر مردم دارد  
 حشمت بول بول طوفان است  
 کسیر و زوایا کجاست ملاطمت دارد  
 طالب از زمره میرسد شوق که باز  
 نیرصد جور به قراک ترسم دارد  
 ناکم روز نقاب رخ زین است  
 من دانسته و بجا ایست  
 سحر ای که زخم سنگ طاعت است  
 خد سیر طلم ز نور طاعت است  
 نازم در غم و حشمت که افکار است  
 همچو آن طالع که ز دنیا گشت است  
 نعله حل کرد و بیا دفع صد اعظم طالب  
 خوشتر است همانا که بخت است  
 جگر مقلد مجز اگر کار دل نکند  
 چه است باج جگر و زینت کز شود  
 بهاء دل شود معنادل ترسم  
 کز ناکه سبب گشتان در شود  
 مکران چشم همه آورد و ربا  
 شام شود زینت بایز شود  
 چنان نماند بل چو ندیده است  
 که در مصیبت اکتفا بهی شود  
 چنان بهشت بهر یکم که آید  
 ز جوی تیغ تو آینه در کوه شود  
 بارین و در این طرف کانیک طالب  
 که اهل دلت در آن آرزو شود  
 مرد غنی چون صد حصد بهید  
 لب صد مر حله دور از کوه بهید  
 من برین حصد مرد و در جانی  
 در خور لطف تو ام حصد بهید

هر کس

بر کشتی با بوی زینت منام  
 این نسیم از بحر فائده سیاه  
 دین در عشق تو که بیاخت است  
 هر دم در کرد ابله سیاه  
 دو دنیا بدو مصرع نفوذ و طالب  
 سحر روح تو بهر سیه میاید  
 خوش طبع است نه زانکه ام ترسم  
 کز غصه لطیف نرا ام سرشته اند  
 نور چشمم بود که گشتند  
 ز نیت اینکه از بی ایم سرشته اند  
 طاف چنین در چشم غرض است  
 کز بهر حیا و حیا سرشته اند  
 که دست یار بوسه دهم گاه ببارد  
 مطلقا رکابم و مقام سرشته اند  
 دست نسیم کس شوخ هم که گشتی  
 حاصل از برای من تمام سرشته اند  
 که خطا باز شمع خوابیستم  
 آری بخت نور کبام سرشته اند  
 طالبیت با به طبع منم  
 نغمه از بهر کلام سرشته اند  
 ده بخت اینکه است نیاز منم  
 شعایم از غار و غریب منم  
 که سر را چون بدو مضاعف منم  
 بخت میرسد تصور کرده از منم  
 فطرت است که زبان از منم  
 طالع در عهد بخت از منم  
 میرد از دست بخت منم  
 آری از با حسن منم  
 سبب صدمه از منم  
 میرد این خوشتر از منم  
 چشم ناز و نعله کل که غم منم  
 طالب آن آتش منم



نوشته کتب چون در تکیه زنند خنده بدستور ریخته  
صغیر برین خانه که است کاشن طبع رسم بر کل کسین زنند  
بخودی آموز که بگمانست فقه در چکل کسین زنند

یکتبره شبم بر نهد تا نبره شبی در کربد  
روز ابدان شب از نام صبح بر نهد  
از سقف شب بکوه استم کرد و زاد در نظمت  
از بای نکسته آمد اردو کاری کز بال و پر نهد  
بگرفتم از او خبر کجاست ناز آن شل و شبر نهد  
شام بعد از هزار شبگیر تا نیمه رجه نهد  
با یک عالم در ارستی دستم نبود در کربد  
تا روز سفر نیامد شوب هوشم لطوف سر نهد

تدر و شکی است و در طلبید بناخ سایه سر و پایه میطلبید  
رمان مرا جی میزد به بر ط کس و بهر چندان میطلبید  
مردمان خوشی و شادی و دادم الوان و از این طلبید  
نهاده ترک جلا باز نماند بر چشم و طمانشای طلبید  
فلک اهل نوال آسوده درگاه زکوه بود از ان آسوده میطلبید  
کره کرده نده و شیرینم بود از آن زخمه خورشید میطلبید

دلم که حسن

دلم که حسن حسن دلم از خنده آید چه شد که بهر کسین میطلبید  
ز خنده است خموشی زانه طالب

که کور ز من مر عا شفا میطلبید  
دودی که بر فلک دل میدلازود با نور آفتاب عنان بر عا زود  
زین در که امید کسی اگر زینت حاشا که نفس بوی زین آفتاب  
نفس است به عشق برام که ازین ریا منت فرشته یور آسازود  
بر میل از فراق کرد و کشت جود بر من حیدر دوست و بالار آسازود  
مبست که وصل تو یکبار به شب آثوب از جهان زد و دانه بخورود  
بیاو ارم که با غم بطور از غم دل از دل خورتم با شاه و جلال ارد  
هانا در چشمم در سرگرمی زان بعد که هزار کربا طفل شکم و دل ارد  
بر یکا تو دل خاص طبع منت طالب

دگر این جنبش است هر که در ابد مبتل ارد  
چرخه دل که ناله بهلال آید چنانکه بر کل روز نورنگ آید  
عجیب که شود باز غم دل طالب به کل روز و کل تمام سال آید  
ریا و صبح سال نو با دل شکم لکنت میزد چون کبک ز بهار آید  
نسبتی که در روز و شب شکم که کاه بر آید بر از کسرت طالب آید  
ترا و از لب نفوذ تو در شکم لطیف بروی اهل کسرت به کسرت آید  
من و وفا و در روز و از طایر کم که کسرت  
نکست و ام مرا بر نکست بال بچند



دل یارب او شعله ز کور نشسته / آه ای که از غم من آهک نشسته  
 عشق که سوده ز بخت خوش / بر مارک دل شعله ز مهر نشسته  
 دست بر آرد از می زنا بر سر / سانه لب خوش از لب نشسته  
 با شک نشی که نه چینه نشسته / این نیست که دل نشسته  
 من جوهرم آرا که هم نیست / بهلوی سر آیش نشسته  
 از بسکه سر بار بود در بلغم / ترکان مرزا مال نشسته  
 از سوزی جوهر بنام کند / دل صبر من از خط مشسته  
 در حلقه زلف نو که زلف نیست / کس موم دل خوش نشسته  
 بکجه است چون نوا غریب / زلف که کسم روح زبک نشسته  
 وصف ای میا و تو خست بر آید

کس جوهرش عمنده نشسته  
 هر که از بجا گرفتار تو خرد / آلودگی بوی گل خوش نشسته  
 با یوسف اگر بجا کار تو خرد / نو بر گل قی از خرد از تو خرد  
 خورشید کند روز تو خرد / آن خفته که است دلو از تو خرد  
 طشت جگر است در آتش تو خرد / هر که از آتش تو خرد  
 خورشید بهر سبزه گل تو خرد / خاص از سبزه آیش تو خرد  
 با سبیل فردوس کن در تو خرد / خایر که ز پیران گل از تو خرد  
 بیداد تو از ناصیه روز تو خوب  
 هر نشسته که از لطف تو خرد

کافور تو

پنجره از نو کز وی خوش نشسته / که در به به سحر از نو نشسته  
 جهان ز باد و باران خوش نشسته / بکوه کلک تو از کوه نشسته  
 کیه چو لب از طرف بر بند / بکوه خواجه که از دین نشسته  
 بجا که ی تو الوده خوش نشسته / که آب جوی از چشم نشسته  
 ز رنگارنگ گل از سبزه نشسته / که تو خون جگر از دین نشسته  
 منم که از نفس تو نشسته / سفاقر تو از دین نشسته  
 رسیده من خیزد که بروم / ز کاک دوست تو از آفتاب نشسته  
 کون که لطف تو زخم اطابت / عجب که قطره غم از آب نشسته  
 بچای که کوی تو خورده مدام / خوی فرشته به پیا نشسته  
 ز طاق دل حکم قطره خواجه تو / جواب است از خانه نشسته  
 بعد که طلب اگر بنفشه زده / بنام بحر دامن هر جا نشسته

به حکم بوی که بر مشام ما نکرد / در سبزه بی هم استقبالی نکرد  
 ناموقت داد کردون که جواب آرد / آغیر و سنبل و زلف تو نکرد  
 سانه دوشاخه از آب غدا خوش / قطره زهری با ندم کجا نکرد  
 قاصد که کبوتر بود که با صبا / من جان در غرض تو نکرد  
 نیر و بنفشه که طلب که بکره و زکار  
 جهره زلف عیان از صبح نشسته  
 نند کرد در دل صبر بر آید / ز نام سبزه ای بر آید



نکاح منم و در خفا گم غرامی زهر کام شایخ خیابا بر آید  
بزرگ و ز جسد مشکین دلم از کزین صفت آید  
کوسش کاین چو کوه پهنشید نوای کر از بس نوای بر آید  
فروریزم دل بمان ز کانت بنا که جو آواز بایی بر آید  
چنانکه شود جمله کز از شکل که عاشق کب هوای بر آید  
ز قهقاری گل که اگر بکاوی ز هر نقطه و ادای بر آید  
نفس زین جهانم بکبر فراطیلا از روستایی بر آید  
سر نطق بر خوش سیم حاکم

از ان لب کرم مرعای بر آید  
طبع نو چون کشته نشی کند موی سر خانه زبانی کند  
نماه جهان که در عهد نو  
زال جهان نیک جوانی کند

کرم ز دا طبع نو روی نیم خارستان لاله ستا کند  
چهره ز آب جوک بد نقاب نو بر آن شعله دخانی کند  
طبع تو در هر کس بی هوکک تا بیکه در ناخن بیست کند  
کل نوشت خضه خضه طاهر و مبدم آزار زبانی کند  
سده جانت جو در آید چشم سجده بر چهره بر آید کند  
علی را در دم یک لطف جریغ لقب عینی با کند  
غرم نو چون بایرند در برک و هم فروخته عنایا کند

۱۱۷  
موج در بار زنبک کنت خیش من خفا با کند  
عدل نو او را ز جگر کنگار از فکرم با و خرا با کند  
کوهر شکست جوار و بظنم قاتل بر شوکر با کند  
خانه طالب جو تو صفت شاه  
نویک تار معایر کند

باز خون عشق بی روی غم زد کاشن عکس کلای با کند  
عشقت لبک تو فر از بوستان هر یکا که فال صبر با کند  
روانه منت طاعت و دست در گنج زان که سینه بلیغ با کند  
کشتم عقل عماره دوا کنم غم بسو عشق سده و در غم زد  
هر غمچو دیکه بدورن شکفت چون برک لاله ست با کند  
در جج غم از با بجم کاز دخت تیش کور بر جان با کند  
طالب دمان بر عهد جو بیست

ز اندم که بود بر لب لعل با کند  
صید بند ان و بال دو چشم بر راه سیر نظر از خار چشم بر بند  
نکسود ند مرا خجیه نظاره چشم کرا اندم که شکاف قسم بر بند  
طایر سنج طورا جان بجوم در ز با بر روی قسم بر بند  
نانه بودم شبانه نه با کما بخت بدین که بای بوسم بر بند  
سر نو بد چهره منم طالب  
عهد بر طایفه تحکم بر بند



کجاست احسا بگو گفت باز کند  
 چپ بخت از دست غبار کند  
 آن که بر که بسکام بخار و بار  
 بسوی تو ز در با کله آغاز کند  
 فال حسان جز نزد دست بخار کند  
 نفس نه از در کف و رمار کند  
 آنکه غرضش بود آشفته ز غم و غرور  
 می آسان تو اشک نه از کند  
 بختش بود اجابت به امید  
 صبیح و تو چون در غم و غبار کند  
 همچو طغیان که درین باز کند بر سنا  
 از پیش کف خود تو دهن باز کند  
 خاک است زلفش از تو افشاند  
 بر خط و خال نه از سینه نه باز کند  
 کل اقبال تو چون خنده زنده شد  
 بیل لطف مرا زنده برد از کند  
 مینه در کوشش نه از بر در کرد  
 بکده درشت که از ستم ز آواز کند  
 پای بر ستم عینی نه از زنده شد  
 هر که از ستم نه تو مرا زاز کند  
 نیز ملک تو زنده ناخبر برشته کار  
 همچو مضراب که باز بر کرد از کند

طالب سلو طلی نیز از بر کرد کور مقال  
 اگر شش زینت لطف تو عمار کند  
 غنچه لبنت که عود بر دهنش حل کرد  
 فی المثل روی خو جان به کرد

تخم اسب ازین بر عهد کم شود  
 این که با سبک در باغ غم شود  
 دانه عیش و بذر گل سببم  
 و برید و زخ فسک غم کم شود  
 بخت کفنه رعه کال امید  
 دانه در خاک فشانده در غم شود  
 شوخی شوی غم غم غم زرا  
 تا بجایست که کاشنه غم شود

انشا

مرزبانک فشانست سنج گیت  
 کز غم خیمه قوالان حرم سبزه شود  
 زرد با که ز خوبار یار ز دیده بر  
 دانه آینه در زیر قدم سبزه شود

امید ز فتنه جو کوی و احوال ز غم  
 بهر قدم که رود در شش از آید  
 بوی عود ز نو خورنده کشته خاطر  
 کرد و ز سبک بر از در و غم  
 من زیارت کوی کوی بای بیدار  
 اگر سبک آید بسکته بر آید  
 کفایت شک لب آید درون ز غم  
 جو با یکی ز غم سبزه بر آید  
 نیم و طبع در این غم و بوی  
 کرد و کرد ز غم با نظر بر آید  
 باز نیش که شکال ز غم آید  
 دانه ز غم بوی سبزه بر آید

شمع غم خور ز غم بود توجه طالب  
 که طفل زینت جو بوی سبزه بر آید  
 کعبه کو بران شود بختی کم  
 خبر بخت سبزه بر غم سبزه  
 دانه امید با شش خوشه بر آید  
 این که با ر است در دنیا در غم  
 استخوان سبزه کو در غم سبزه  
 سهل از سبزه ز غم سبزه کم سبزه

چو عشق اگر ایله در وجود زاده شود  
 مکن عیار سبزه زاده شود  
 در شش کنی و جان سبزه بر آید  
 بهر کلبه که طفل در شش زاده شود  
 کمال کوی را چون در او رم خیال  
 زده که جان در کرم قلا ده شود











جلوه طفل خجالت بل از غایت مهر  
 در غم از چشم برسانه که در غم  
 جذب نموند که هر دم ستم صبر را  
 از حرم مو کز دست آورده اند  
 کو خنود از غایت بگریه دلم  
 جا کرد دست که کبر و سواد آورد  
 آه را اگر بود شکاف غایت  
 بدو از صفت لب که باز آورد  
 طالب این نشانی نبیند  
 شرم باد شکست که باز آورد

حرم جو شکست از دیده بر آفتاب  
 جاک چون قهقرا از دل کز آفتاب  
 بکده این دیدار بر سر حرم  
 نوبت تو شمس ز بای کمال افتاد  
 مجلس آری حرم شکست  
 اختلاط من و یک کس از آفتاب  
 فطرت کرد و دواعی جگر از غایت  
 کل شکست و در دهر کمال افتاد  
 هر کجا بود سر حرم کل شکست  
 سرا بود که از دین سنا افتاد  
 طوطی طوطی که افتاد از غایت  
 نه آنکه افتاد و در سر شکست

طالب کل شکست این جوهر کردید

بر دو بر هم زدن بال تیر افتاد  
 نادل ز جام در دایره غایت  
 خط و دست در شکست شکست  
 بوی گل بسوزن به غایت  
 نسبت از خجالت و غایت  
 بر دانه آستین به غایت  
 حبس از چوب ریشه به غایت  
 دیوانه به سر کلاه غایت

لکر

طالب سمدیت کل غزل است  
 یک با یک بلبله به باغی نمیزد

دمی خونی بود که شود از روح  
 مبارک اگر کسی به غایت  
 جد از بزم و صبحی شکست  
 که از حوادث دور است غایت  
 دماغ سده و سوزش شکست  
 جوکار دل غایت  
 برار طرح شکست  
 که از بزم و صبح شکست  
 دمان تنگ و ملکیت شکست  
 که هر که غایت از دهن غایت

ز صبح شکست به غایت

نمود باله اگر بار بار غایت

آخر فطرت دل شکست  
 کله شکست به غایت  
 در صبح من شکست  
 فردا شکست به غایت  
 جان در بهار بوی شکست  
 نه شکست به غایت  
 یا زده بود شکست  
 این شکست به غایت  
 اگر شکست شکست  
 جو شکست به غایت  
 که شکست شکست  
 جو شکست به غایت  
 و شکست شکست  
 ز شکست شکست  
 خون شکست شکست  
 صد شکست شکست  
 طالب شکست شکست  
 یک شکست شکست



نن که در از این جهان و این دنیا

کرم در راه او آواره فرزند  
 بهیچ کجاست سر به جاب بینند  
 آب شد از سرم غمخیز کجاست  
 یکدم فکر شود به نجر داغ  
 غمخیز کجاست که هرگز کجاست  
 نیکویش کجاست که کجاست  
 هر دم غم غبار آلوده شکست  
 ساق خام طبع بود و کجاست  
 خون دل و دل حلال اگر کجاست  
 شکست غم که نور افکند

طالب این عقد را هر بستی نشاند  
 غالباً چشمش بر این ادراکند

مردان بر سرش جو بار خورشید  
 آب و آتش بر روی آتش  
 بیند چون غبار آلوده بکند  
 جام جهانیا بر پیش چشم بکند  
 زان که نقش روی تو از روی  
 کجاست که از طراوت دل بکند  
 جمعی که اینها نیستند فعل از  
 خود را هرگز در دین بکند  
 آب و آن ختم کند اهل در جمع  
 تا وقت فرصتی رخ بر رخ بکند  
 آنان که دل دهند به جز تو هر فصل  
 بوسفند و دوستی که زهرم بکند

با دیگران سلوک جو طالب کرم  
 آوازه جهانی تو در عالم بکند

خو که کلاه تو شیر بند  
 اجل را از یک دست بکند  
 چون در رخ غم بر دام زلفت  
 مصور بر رخ تصویر بند  
 بکرم تو در بارگاه احباب  
 و در فضا دست تاثیر بند

در هر

در وصل و دست در آساید  
 کرم بر نافه محمل شکست  
 همین هر سر مویر در مهند لغت  
 کند بر سر و بار نخل بند  
 نرسد جبار ستم در زانم  
 کجاست که در کاهها نشیند  
 سناخورد دست بر افکند  
 بگو غم و زان و غم بند  
 بدست دلم و کلاه از حجت  
 ز بیم بریدن بر سر بند  
 به قید خود ستم بایستد  
 که با صلب با کس بکشد  
 نه آن غم و خود و حجت ختم کرد  
 خانوشت بر دست نقد بند

حوار زلف او قصه طالب  
 مدتش عقد و تر نقد بند

چون بچشم بر آید مشاهده کرد  
 ستم و کجای جهان کرد  
 کونیه بر رخ جو بکشد  
 بادیه را رنگ بر بخانه کرد  
 هر چه جوارش بر فروخت  
 شمع نقاب از بر آید کرد  
 ز کس نشنید که کجاست  
 بخانه بر لبم افت کرد  
 لعل که آلوده می شد بنار  
 بوسه غلو لب جهان کرد  
 پیش از آنکه نرسد ز نور  
 شب بره در دین بکشد کرد  
 زوق بر لب از نقش جوید  
 سویی میانش هوای خانه کرد  
 آنکه بر آید به سجده نمود  
 ضمت ماکونه بجان کرد

طالب ازین دست نخل دست  
 هر چه ادا کرد بر کانه کرد



ترک براند از باغون او که در کان حلقه زبیکه در کوکب در کان  
 که فلک غریز کوب بارز و دورست سنان نه میزبان ناز و کز کز  
 نخی حراج شس از ناز و کز اندازد بشکست صد شرم که بیک بکانت  
 از نازت بس نخی را که در کج زنت خواهد او نه با وسعت نازت  
 بهر کسی صبا از کوی او طالب توف  
 بود و درین راه لبیکه بر کار کند  
 دل افد جا به عاکار در کساید بوسید تا از لب باو جان  
 از من عشق بود غمی نه دلم فضا زد و کلبه دست فغان  
 هر نقد شود که در کساید عشق فغان حسرت دین دیده بدل ای کار  
 ست آمد بر هر کساید عشق رخت از رخ بود و در کساید  
 خبر معلوم کردی نمیدانست نبود آن حمیت کرمی خوشنماید  
 که چو شب زخیر نو بود که در جهان بهر کسی مرد بخیر تو جان  
 نازم صفت دل طالب که در بساط  
 هر جوهری که در دست تیغ زبیکه  
 چه پس این دل سکا از وفا که کرد حکمت که چهار دل جهان کرد  
 بهن بدل که کینه در دهن همان که بود و بخت نارسا که کرد  
 فغان که در شس از ناز و کز اندازد از ان دعا که در دال و عاکار  
 بیاد از نخی دل بر ناز و کز اندازد چه در کساید عشق که کرد  
 عجب که ناز کز اندازد عسل که سیم که عاکار کرد

کاکه در کس

کاکه در کس سیم غم نوزت چه خند ای کس که در کساید  
 عاشق ناز یک طبع نوز و نیک نواز که در دال و عاکار  
 حجاب مانع طالب شد ز ناز و کز اندازد  
 ندیم را که کند منفعل حب که کرد  
 چه شد بکوه از ناز و کز اندازد مجسمه کار که در کساید  
 چه پس آمد خدا که در کساید عشق بساط ناز و کز اندازد  
 و نیک نواز که در کساید عشق نواز که در کساید  
 ز دل انیم که در کساید عشق نواز که در کساید  
 چه باند ز ناز و کز اندازد نواز که در کساید  
 چهار آبر ویر بود در ایام استغنا نواز که در کساید  
 سر و کساید و ناز و کز اندازد طالب  
 که ناز از دست سبزه نواز که در کساید  
 کلانش نواز که در کساید نواز که در کساید  
 و ناز و کز اندازد نواز که در کساید  
 نواز که در کساید نواز که در کساید  
 نواز که در کساید نواز که در کساید  
 نواز که در کساید نواز که در کساید  
 نواز که در کساید نواز که در کساید  
 نواز که در کساید نواز که در کساید



کسی کوی نوسید بیکر بکشد  
که در دو کام سه جاردی نهان کند  
نسی که دل زرد کان نام را  
علاج عقده ابرو که مکتب کند  
و طفل کو نه در آستین ام چنگ  
سرنک و مهرنگان سر را کند  
بلکه کفک بخندم ز شعل سر  
مرانو که دوزخ سید را کند  
بعد ز شش این که بکشد به با  
بهایی است هر کل صرفه کند  
چه جای خلی که حکم بی آینه است  
که نیند از رخ و از زلف کند  
خان ز خشن خرازی هم ز قوتش  
که کصاحی می بسکتی کند  
سرم هر که انتن جدا کند عجب  
و کسبید که ان تنان جدا کند  
بگو کس که سد از تو کند طالب

که به از زبان تو می جاکند  
خوبی و غش کوی تو تو غم زد  
آه ای آینه وی تو تو غم زد  
بر ماضی هر دو طح بود کسل غم  
ز غم سلسله بود تو تو غم زد  
مشق کجای از کعبه تو تو غم زد  
قال آداری که تو تو غم زد  
کلی که کالی سیران وی خیره  
دست بر حلقه گوی تو تو غم زد  
نقش از سینه بزم فلک ارمغان  
خبر آینه ز انوی تو تو غم زد  
ز غم حلقه تو تو غم زد  
لیک خبر در و در تو تو غم زد  
طالبم بر همه ستاخ زمانه

حرف اصلاح خوی تو تو غم زد  
بست حسن و بخت ز رخ بر انداز  
زمانه بر سر خورشید بر انداز

بهار نماز سنان سرنک آلود  
چو نقشه که خیال کبوتر انداز  
بخار غفل که در ریشه دماغ خست  
جنون کجاست که عود بر بخار انداز  
کعبه بر آه نواد بس که ان کجای شک  
ز دیون نامر خد بر نکا و راند  
جو باد ز نوسن کس با قبح سپهر نما  
مباد و ششم نوز هر بر سر انداز

ز سحر زاده که طفل خانه طلب  
که چون سدف و مان عقده بر انداز  
و یازم یک آرزو غم آید  
که سستاده اش بر سبزه انداز  
نغمه غم نه بر یکد که موج شک  
جو طوف فاخته ام بر کلوغ انداز  
ز شمع عود از جبین دل زده  
که غفلت به آینه جو غم آید  
چنان بعد نو سوز گشت تا در  
که از دمان بر آلوده بوغ انداز  
کتمان آید به بیتا مهرم چرب  
ز دست بردن کافان ز تو غم آید  
سینا نامه از غم که آینه غم  
روی کارم شست تو غم آید  
چنان برین مهمل ز بارت نشا  
که ز کف غم ام از غم تو غم آید  
بخت خود که وضبط که بر طالب

که آب ز قه عاتق جو غم آید  
در سر خار غم ز سر به شبانه  
عشرت سفر کرد به مصیبت بخانه  
خنده ان که بستم که بوی لعل  
کلبا که به یار بکوشش زانگاه  
نسویه وصال می شد در غم  
نظر خجسته ناز با غایبانه ماند  
دره که دست کوشش از ریشه کجا  
ناخته کجای حکم در خزان ماند



هر شاخ سدره بال فاشد سدره کون  
مشتی رنگینه درین سیاه ماند  
چادر یکس بود و اینی سیم نمود  
و آنکه یاد کار در آستانه اند  
در معنای تو ز دست ششم کل  
بر نو حسن با اثر نازبان ماند  
مشاط چون سیم بود و رنگ  
ناری که ز موی تو در دست ماند  
نشد زبان عا طالب خجری

صد بلبل سینه از ترانه ماند  
نادل طلوعیست در آوار کیمت دارد  
خار و خس و هر انویری کین بوق کذر بهش دارد  
از کس خوشیم دور آینه بری نشسته دارد  
از آب حیات خشک کرد خنک که خلدیش دارد  
نازم به بار سخی کجا یک طفل هزار پشه دارد  
سنگت کبر کین طفل سنگ کیمیش دارد  
آن که هکفت آه طالب

کانش به مان نشسته دارد  
چشمی آید ز یک جان دارد بیاد کف که خوش است دارد  
دیو ناله بیاساید این برین بر زبان کوی که توفس در دمان دارد  
ز سوز عشق تو هر دم غمخیزد سینه بر این مشت استخوان دارد  
نو آن سکار فری که هر یک معنی بسوی ام نور است بایان دارد  
خجری صبح جو کوی هفت مهر وفا بر مرکوی که دیوار و در زبان دارد

بمنظری

سند اش سر کلم زگاه دیوان که آن رنگینه جو من رنگینه  
بهرت مطلق نقطه جود سینه از بر سیم رخ با زبان دارد  
جرا بوشن تازد کسکی چون طلب  
همه ناطقه مطلق الغان دارد

جو بیای آن بت بجا کلم می آید لکرتونق بناراج و لم می آید  
نموده ای خجری که ناز از لکرتونق بطوب نره خون کلم می آید  
چونما نیای دل شوم زرد چشم هفت دریا بنظر منضم می آید  
بسر زلف و کویشتی در کویشتی بوی سنگ ز من زلف لم می آید  
در نما شاد حور ان خیال طالب

خنده برت در صحن کلم می آید  
شب که کیم است آبی کف بود باعث خرم از بوسه خجری  
نوق مجل سبد کز کجست نافه بکلیج سس نام صد ابود  
شاد مقصود رخ نمود سسج دهن پاک از بدست و جلود  
صورت حال که می گشت از لطف خانه موی بدست با و سسج  
ناع حفر صوح دشت شمش ده چه بکشت خوش آب و جلود  
لا صفت خون جگر فاکرید ریشه این باغ غالب کابود  
در دل آفران نمود محبت بخت رسا که نبود ناکه رس بود  
راه که بر کشکافند که لب نفس قدم نم زب نه لود  
تازده نیر کیم حسن رنگ سوزن مجنون غنی سسج







لبس کمال اسیران ز غم تمام  
ترجمی لباسی تنی تمام  
اگر چشم تو نبود اشارتی کردی  
فلک هر سر نویش زدی تمام  
ز لاف حوصله نرسد باد داده کردی  
که در بیابان اول هر خبر تمام  
نکه بر نفس در آید جوهری بر سر  
که از کرشمه ساق تو نمی تمام  
غلط فاست نفع فلک بگو کردی  
با جوی نفوس که کندی تمام  
بدان دوسه چون فاست ز بخت  
جرا ببرد بیجان تو غم تمام  
عجب به ان از خودی نه طالب

نه نیست که نیش از غمی تمام  
آنان که با نوسایه صفت عمری کنند  
بیند چون سرمه نویش کنند  
و از کم کمال طبعی در آید  
بخت سمار که در می کنند  
ای کاش زوق عده امان بخش آقدر  
کین زخمهای صبر و در می کنند  
در پیش تو خند تو بوسه گل بجز  
عسی مان کرد عوی روح الهی کنند  
مهره صرف ساز و بجز کوهر خجالت  
کین باغبان بدست تیر کنند  
از خار خشن قدم تا قدم دروغ  
نگد اشکم که آید در در می کنند  
در دی که سازم فاد در کس نفور  
در و شبی لذت شامش می کنند

طاب روانی که او با منی هم و آرز  
در کشور وجود تو فرمانی کنند  
مجدد آنکه دل سوده از بد و نیکند  
بفضل و در و نیکن عشق تو نیکند  
کوفتند طلبکار با ده اصل صلاح  
ز چشم من تو محلی خجتم نیکند

الانف

جراغ نفیر شد و در شورش آید  
که در کجای غمی نیش نیکند  
اگر صحبت عمری کنی که در است  
نکست خاطر هر دو خوش نیکند  
کشت در خنده کردی بی طالب  
که با کندیت و نیش نیکند

ماد لیت که روز تو می خد  
سرمه نیش که در کمال نیش نیکند  
باشنای نیش تو خند نیش  
مهره که در و در حرا نیش نیکند  
چه مومست که کرانه سینه لیل  
صدای نیش در حرا نیش نیکند  
بوی نیش که خاک نیش نیش  
نیش بود و در و نیش نیکند  
اسب در سم الماس حرا نیش نیکند

که نیش به سر طاقا نیش نیکند  
بیاد نیش نیش نیش نیش نیش  
فعال نیش نیش نیش نیش نیش  
همیشه در کفای نیش نیش نیش  
دی که لذت جز و نیش نیش نیش  
فرست که کشت نیش نیش نیش  
صفیر مرغ زبا نیش نیش نیش  
تو نقد جان کف نیش نیش نیش  
چند که نیش نیش نیش نیش نیش  
بد و نیش نیش نیش نیش نیش  
بوی نیش نیش نیش نیش نیش

که قدر طایفه نیش نیش نیش  
ز حیا که در نیش نیش نیش نیش  
از ان شکاف کف نیش نیش نیش  
کل نیش نیش نیش نیش نیش  
نیش نیش نیش نیش نیش نیش



شکافین بر سر آماج سکنای  
 که نشسته هم شکر آبی بسک ناز  
 نوساده لوجی ز اهر که سیراز  
 بوی مرغی از من کنی که ناز  
 برت کرمی خاکسین ز ناز  
 چه شد که نعلی از من ناز  
 جرم خونی بوی من ناز  
 که این محط اسرار می ناز  
 روایت کردی ز غلبه کرمی  
 امید تنی است نعلی ناز  
 شوقی زینت که ناز  
 کشته حلقه بوی کرمی ناز  
 خیال ه نروند است ناز  
 که سیر سبک است ناز  
 فرسوده بسکری آبی ناز  
 بیا نوز کنت جسم کرمی ناز  
 نالت خواست کرمی ناز  
 از سر فلک ز کرمی ناز  
 آجی زینتی غم کرمی ناز  
 این بوی شوم کرمی ناز  
 کرمی غم کرمی ناز  
 در صید ما خدک کرمی ناز  
 از صف شکافی اطلال صحت  
 فوجی غم کرمی ناز

که صبح از آسمان باران می بارد

جمعی باده را شسته اند  
 عسل از هوای طرم با جان می شود  
 مرد خوب خوش نیکو  
 کاه بر بوی شامی کلان  
 در کلان زینان زینت  
 کز نوش خنده خنده  
 محرم می نازد است از کشته  
 از بسکه زور بچام کرمی ناز  
 باین دل برده و ناز  
 کرمی بچام کرمی ناز  
 دارم ز یک مو بکر  
 دایم در بزم کرمی ناز

البر

باین طارود دل طالب بنام

صد خون طلی است ناز  
 صد مکمل ناز ناز  
 خوشم ناز ناز  
 بدم ناز ناز  
 طفل ناز ناز  
 بدم ناز ناز  
 جرم ناز ناز  
 ناز ناز ناز  
 من ناز ناز  
 بیکه ناز ناز  
 بزم ناز ناز

صاحب تن و فم فرزند عبد الله

کر گفت هم کلک با ربه غم ناز

آن بند قبال صاحب ناز  
 کتب ناز ناز  
 چون کان ناز ناز  
 نون بکانش کند ناز  
 بر دل ناز ناز  
 آب ناز ناز

طالب انشای بحسن لطف ناز

وام کردم صد زبان ناز

اوردنم جو ناز  
 دهم ناز ناز  
 بیدنی کرم ناز  
 ملک ناز ناز  
 کونه ام ناز  
 موه ناز ناز









طالب فیاضی لاله نکست

ما بر آن کس ایون نوشته اند

دوست از مرام فافه غری بود هر چند دل خواست سر شکم جگر بود  
بناش سودای با جور سوز که رم همه چون سبج دوم جادری  
دوستی غم گریه از غم نغم منانه نزار فقه لیک بری بود  
تا دیده روی فغان نظیر دیوانه دل با کمر از بری بود  
سخت که نماند کس طایر آیم که زبان در دهن اری بود  
بوی که کس به یون کس دست و دامن نیم عری بود

طالب کل مدانه بخیمه شوق

اورا چه کس جرم زیاده بال و عباد

من یک و زار در برت مباد نسبت ز کس استفتاده ایا  
خاک اشک بود ما عطر چمن چمن این عیسر ز کس با زودانی  
عقد مشک کس است بخت دل صد که باد نلف ایا به مباد  
نغم غم نیابت قابل اصلاح است عاقل ز غم تیغ شایم  
ساخت چیز با کس که شکفته بود است دیده و در کار کس با  
بازوی اسلام روزی و دنا کس نگین موری به بوار است با مباد

نظم طالب میکند نسبت بخانی رست

کو خطایش از فلک غافلانه مباد

سبک کس که بغیر کس میزند دو اسبه سوز سوز مباد

عنا کس دم نازت رهرو را جو مور در فتنه ان میانه  
بهر هوای نو در اندر عشق جواد روی لاله مباد  
شنیدانه نیم نماند از من که سینه جاک و کس با کس  
سبک عنایا ارباب ناز از من که خوش عمت در کف فاده نیازند  
خراب سرفند هر صبح لایم که از نیم صبح هم زیاده نیازند  
ز عطر حب که سینه بکمال طالب

که میخیزد دل از دست داده نیازند

بیش کار هر بقا با فاضله بود نشسته و طایر شستاقان  
دوست نیم نماند در کس بخند تا که این فتنه او هم و فانی  
چون برده از من ز خوش نماند کس کار کس به فتنه نیازند  
در کس میمان هم با بانی جوی کس به فتنه نیازند

دو کس ز کس ساه و کس بود نیم ز کس جیش از جیش و بد  
جو بر کس لاله که هر ز کس شایم ز ساعدش همه کس با کس  
براه و عل و سر ز کس مانی ز شوق اس و دست از کس  
ز شوق شایم کس نیاز عرق شود کل ز کس با کس  
هوای کوی نوار کس کس کس ز کس با کس کل مین بود

سجاک سدی اگر طالبین غزل ایا

ز زینش همه کس با کس



کردم نظر در دو عالم از غایت شبانه عید دیدم و روز افتاد  
 نایبند و نهیم کرد عجبی بختم دو فال سود خود از غایت  
 بادوست محنتی به عید که شد در سر خار روزه و در لب غایت  
 بر من نشسته بود یا عید لبی زان عید نبود یک در غایت  
 طالب نیست رخ آن به عید کاه  
 جرج از لب ملال بوسه در کای عید  
 بدلم تا رفا غم نکند رشته آه از زبانم نکند  
 چون که زده او زلف بود که هر چه جزا غم نکند  
 مویایی کشته بود در خوشی که شکست استخوانم نکند  
 بر راقی من که اگر کردم هوا بچه درد از غم نکند  
 بکشد موی به موی دست از آن موی میانم نکند  
 نیز غم موی مصداق تیر کرده سعی کاغذ نکند  
 بشوم موی که کسبم ناز بود آتش باغ نکند  
 طالبکم سر کرم انشا سخن  
 روزی شب کلک از میانم نکند  
 لذت فخر و دایره استخوانم نوستار و در اندام نکند  
 جا به کس صف نواز شستم چون فتنه محبت صد هم نکند  
 نشسته خیار بر موی در شش شستم حکم نکین داده زین ابکن نکند  
 من شباندم نه زلفم و یک آواک بر زهر مر از موی مردم نکند

بیاورد

بیا بی خود زینم از کوی خوی کرم از بخش جانم  
 من از رم میل فتنه بکونم عشق زینم از علم انوار  
 در اینجا فاطمه بود نظم با چشم سر در آمد چشمم  
 عشق از لب از لب زلف عقل است با خون سازد  
 الف استانی فاست را هم بر درخت نوزاد  
 نعل به لوفی کسب بکسر آب در دیو لاکه کوناد  
 دل لکوم که مضطرب بود کرد بش نهند خون سازد  
 از دایره کز با نکه کار هر دو چون اندرون سازد  
 حسن چون نفع برکت زین علم سر را کون سازد  
 تخم ریحان زلف یعنی چای کرمی عشق است در سازد  
 طالب از عشق دور کسب مغرور  
 کار صد چون نوزد و فتن سازد  
 بهانه آن که نیرم نو باری بیدار طاعت کل و زک که بهار بیدار  
 عمارتی بود زین غریب از غنیمت که شمع از آریه  
 بسینه مال خلیت در دراکا جی اگر کند که کم از آریه  
 ز خاک بود در بهانه که نکین نکین صبر کرد از آریه  
 چشم مضطرب با خار خجل طالب  
 دی که حجت با بر آریه



منم که طرف رودم ز کجای  
ز روی پیش نگریم ز خویش  
بالم سنه سهری نام و عوالت  
که اینجا دشت کرمی درویش  
بهر روی مری کی کس نماند  
مسکنا بهر کج من زین پیش  
ز جو غنچه جگر دل از رده دلم  
که صد تمل استغفار کز خویش  
کفای غم در فیه جان کشته بود  
چنان کردین اثر کان بهر روی

دگر از سدا داد و بیا بیا میکند  
کل روی میو به بخون غش میکند  
وزیر هر شاخ گل کشته میکند  
وزر شک روی موی که درویش میکند  
که روی آرد و درونش فوشت میکند  
با صبا جو شاخ گل کشته میکند  
افتخار و درین دلم که درم میکند  
دنیا ماری از هر کجای میکند  
ز هر شک او هر کجای میکند  
لب میگرد خون میخورد و بر میکند

در مکن از زلف او درین طالب دین

که مگر با صبا به من تو میکند

بیدار از اجابه چاه میکند  
جان باطل است چاه میکند  
همچو که کبریا در کوی او  
چهره با بر آستان میکند  
اعطای مغفرت بر لب نشکان  
تا با ناله در دانه میکند  
عاشق از کز سگ طبع است  
از چه در بر آستان میکند  
موجوب سید از زلف بار  
ز فقه موی میان میکند  
عکس نیست خود از آفتاب  
ما تنهایی بکن چاه میکند

از غم

ز صفا عکس است پروان بر آستان  
ز فقه با آستانه و آن میکند  
خانه سبزه بن کاش را دلم  
این زبان بر آستانه میکند  
کرب طالبین کجاست یک  
فقط نشین آستان میکند

نفسم و زلف شانه زند  
وز زبان نشین بانه زند  
دل دیوانه مشرب شب روز  
سرب دیوانه شبانه زند  
بیکونه و نوبت است  
دل سحر و خورشید خانه زند  
تیراه از کان شست دلم  
زخم پا بوسه بر نشانه زند  
خرد که درین سراسر غمی  
که نفاخ بر آستان و دانه زند  
بیک کوه که در برابر است  
نفس چند عاشقانه زند  
مرغ کرم دلم ناله کجاست  
مطیحا کجاست زند  
بی چه جانت بر تو کجاست  
بزرگس از آستانه زند  
عشق غرق کوه هر زینک  
همچو سبزه کجاست زند  
وعدۀ نزد یک جوشود طالب

با کجاست به آستانه زند

هم از دردم دل سودا بخور کند  
هم در آسم جانی غایت میکند  
نکو برین شب نمیشد از او که است  
اگر الماس نبی هر کجاست میکند  
زخم توبه مگر از در و بسای  
که ریش کشته دین سوز میکند  
چه مگر درین برین در و بسای  
که در از کشور باز در و بسای



نرسد کشته بشکست و از کشتی فکر نیست نماند هفتد انکس بر کرد  
 بد آن خوشه بخاطر غلظت زلف شکستش کرد و دیر رس آخر موبد  
 نماند هم جیب طالع در شهرت از طالب  
 که لب کشوده شود شکستش مهور مکرد  
 کر نشاد و سنی به منی کشید جان در بکن و جمایش کج  
 ذکر و سخن لایق سخن با همچو مطمان رده تان کج  
 خواهی که در کجانی سنی با خوشی و جیب منی کج  
 بفرز زین و جهنم دوزخ و نیت مان ای خرد طبعه طالع کج  
 با همچو طالب از در و درایا با آنکه نبوی عروایه کج

طعمه اش می سیم ارد و جگر همه در چشم می کشد و جگر  
 باد لعل خود کرد و کشتی کج از کشته فواره خون شد و جگر  
 دیده را منع کن از کرب و کوی بی فطره حیدر یان نره و سود جگر  
 چه کند در خم جیبی قضا کج بر سر شتر مرکان و جگر  
 رسته آه رفو کشتی کج کو طالب  
 خوشی سر غم جگر بود جگر  
 طلب دوست را می غم جگر نشاط از زور ابا غم جگر  
 تنگ ظرفی بادی ایت کل کا فیدین ششم جگر  
 هوش منه شد و زنه طبع را بالایش ششم جگر

لا اله الا الله

طلب خانه از غم آمد بکوی که نور دوز را با سرم جگر  
 کجا خاطر طلب و بدیش  
 جرحت کزن را بر سرم جگر  
 بیا تو سحرین آهوب و غم از دوز نمره بر لاله کشودن کل غم از دوز  
 کلین از باد که کشته تخت شمر جای کاها بر بهاری غم از دوز  
 نرم در فصل بهار آمد اگر بیا کاه کف کل نماند غم از دوز  
 سنبه ششم کوزد از دوز و غم شمع کاه ششم از دوز  
 سوخ شد از دوز و غم شمع کاه ششم از دوز

رسم این کل کلون غم از دوز  
 دام کبری جیبی بر سر دوز غم از دوز غم از دوز غم از دوز  
 اینک آه و گمان طاعت با کرد جگر از غم کوشش و غم از دوز  
 این جرم مرست شفق دل نه با کرد اری نمر کجین جیبی غم از دوز  
 سدنوا غم از دوز غم از دوز از لب سدلان یک غم از دوز  
 ای کرا جی جاره جو ز غم غم از دوز بعد از این مر غم از دوز  
 انصاف رسته امبدار در کجارت یک کز آن کوشه بر و غم از دوز  
 کز نه جی با دوز از سبیل شما کو با صدمه غم از دوز غم از دوز  
 در غم از دوز غم از دوز غم از دوز غم از دوز

کز نه ابر ز غم از دوز غم از دوز  
 و غم از دوز غم از دوز غم از دوز غم از دوز



هوای این جسم به خورشید افتاد  
 کجا روم که غیب زدم موئی  
 بجز تو که سر محبت کس زور آرم  
 چنان شود که شوم بن خدا ای کر  
 اگر بجانب دل میکنم نظر طالب  
 بجز غم تو بر من نیست ای در  
 در صدر عشق لوح و قلم را چه است  
 اینک هیچ بجز دم را چه است  
 جامی که مهر منم در این جام  
 اینجا کین غم جم را چه است  
 در کشور بر که کسک طخت خنجر زد  
 دینار را چه وزن و درم را چه است  
 مردینار منم بود قدر دم خود  
 در جسم می نیاز کرم را چه است  
 بابر من که شسته نایا کند  
 بر آتش که منم را چه است  
 مهلت اگر نهند عرایف غریب  
 در دراهوان منم را چه است  
 غم و ولایت دل طالب کرم  
 بدون ازین فکر منم را چه است

غنچه فم و با خمر لب می نوش  
 نافه مشک و یاد آناه و می نوش  
 کعبه جویان است در مفضل و انوش  
 که خیر از دمام کرم کجا نوش  
 بر من را هر سر موسی منای کشتن  
 در بیابان طلب حیران منم نوش  
 خنده غمت نه از آتش در جام  
 که به اتم ز دهنی با بوم نوش  
 کوز از اول طاقا لبم ز هر دهن  
 از حلاوت و نخل لب را چه نوش  
 دوش نخیدم دمی طالب مله های را  
 و ز حلاوت بچکد نه از ترا و بوم نوش

حجر

غنمت به فنون بر سر عجا کند  
 باغشوه کند غشوی با کند باز  
 خاری کشت عشق تو به خاک کن  
 بر مرد کن بن اعجی کند باز  
 شتاب که ز سوره غنایه مفضو  
 بر باد سوار پس کن از کند باز  
 هم گام خان بخش زلف حقانم  
 بر طره شاد ایا او از کند باز  
 مرغ نفس عشق یک بوخن بال  
 بر صد چمن آبر بر او از کند باز  
 طالب کینا خیمه خون از کسک نطق  
 ناخنده ز بابت لب از کند باز  
 بجم غنم ز جوار نار روز  
 تو بکنم قمر از نار روز  
 از باغ اسبد و علی دوست  
 حب منم کل از نظر نار روز  
 تا شتر از قدس با نارا  
 در سینه ظلم جو خار نار روز  
 از دود عکرم جوشن زرم  
 صد آه آقا فده از نار روز  
 آتش که ز بوی و شوم است  
 تو بکنم خار نار روز  
 نالم همه ز بر زنا مسج  
 کرم منم از نار نار روز

زنت فرقم به سرب می باز  
 مرغ غرور مرا بر می باز  
 نکوت زلف تو ام غدا می ست  
 قوت دماغ ز مجر می باز  
 نبرد مرغ و اندر سوار طالب  
 زحمت بال کبوتری می باز  
 خاک رمت تو نیای است طالب  
 صفت مار ابد بر می باز

عائق



نیر و برک جوده ز اشک گل از آید / خون رنگ از دین سرو و گل آید  
 مرغ روح صد کار بی در طلب / آری آری سجدی از بر صبا آید  
 بیا که ناله ناله سر لعلات / جرقه عمرباب را باب شد آید  
 تا بداند قدر حاکم باری منجان / ذره در چشمش بیا را در ز آید  
 نابر اگر که آنقدر است ای جان / چشمش برین بخت آید  
 جزوی از اسرار طالب بخت آید / باغ او را در آن آید  
 بیا که چون سوسالوده شود / آن به که چو بس ازین آید  
 بی منت کام از طلب حق فعال / کبرم همه ز آله فرمود آید  
 دل بخت را در غم ز سر / چون جورش مجب با عود آید  
 بخت هم آغوشی غم ز سر / که آینه شاد فرمود آید  
 غم ناخن دردی زده با خاطر / که خیشش ز کان جگر آید  
 دور از رهنمست که از شمول طالب / دل در کفر نموده آید  
 ای خط مشکنا برباش / عرق دین آب بر آید  
 چون غما به کربت نیست / میتوان کرد خوب بر آید  
 دید دارم از ترس دل / خون بجان چنان آید  
 بیا که چو سوسالوده شود / نیز هم چو ز تاب بر آید  
 جهره رقیق نشین بکربت / نکند کس نقاب بر آید

(بروز)

آب حیوان اگر دهند شتم / رقم انتخاب بر آید  
 بر دل از خویش سگم طالب / کرب چون کباب بر آید  
 کردم اسیر قیدل موبوی خویش / بستم در بخت فرغت بر آید  
 در خود دماغ جبین بر کی نیستم / خاک که شتم از چن آید  
 بیدوق بود کام و دمان از حلام / کستم تمام ز هر شدم آید  
 جان و تنم غبار فرغت گرفته بود / کردم با خنجر غم شست و بوی آید  
 از سبکه موبو طلک کار خود شتم / کستم تمام آید در سجده آید  
 ناز خیم من ز سوز ملک نصیب شد / بستم هزار جادوشت بر آید  
 طالب بیا که خط شتم بکشد / نابرس خمار شتم سبب بر آید  
 فند چون دین حسرت بر دیش / نکند از دوز خویش از هم آید  
 نگاه خیر از کرمی آه / عرق کردانم در نرم بر آید  
 هنوز اندر تخت چوین غایت / بل را جند تخت از ز آید  
 فتنه خون خود بردا من آه / که آینه در کرب خاک کوی آید  
 صبا چون سبیل زلفش / نفس کلدسته هاند ز آید  
 کونم کفایت و از آه / بآهی سیدم در آرزو آید  
 سر طالب فدای آستانی / کردوی قبله دارد آید



زخم کمر دای عشق زخم چرخ خویش    آیات عقل محکمت از کین خویش  
 صد شمس و هزار سخته در کار خویش    تا کوکت هدایت نوم دشمن خویش  
 کوهش کریم که زبانی هزار بار    چون آستین لاله کیم آستین خویش  
 هر دانه خسته شد و هر دانه خونی    این تخم غم که ریخت در زمین خویش  
 من بعد وی نمی خورم و نمیشم از آن    صدای بسته ام کمر دل کین خویش  
 صد غم فلک ستایم به بنم جو    از کت عشق تا شد دلم خسته خویش  
 بگرد زبان حرف نفس کرده ام    چون بهر ارباب کیم نسیم خویش  
 طالب کمالیست اینی خود خویش

بر کمر خود لبس بپوشان این خویش  
 بر لبان کلامم که در آن بکشدش    من از آب و گل غم میگیرم هر طایفه  
 دل تنگ است کافرت نسیب از    بچنگ عشق فکر که باغ میبرد از  
 نکردم شاه اگر صد طایر شدم    که نادر دلم را فدا بختی از  
 دیار دارم که هرگز سر زخم نمی خشد    تو بند اری که در روز از غم کردی  
 هنوز از سینه روز خون نازیده    از آن ستر که بر سر جان زد و شک کردی

دل طالب سینه بکمی ناله باشد  
 رفیق که مرون او در از جگر ناله

خوش در سنگینم غم و تنگ خویش    کوی که دارم ز خال آخام خویش  
 صد فوج دای کسین در اکت    ای ای اگر خوش نشستم از خویش  
 در آرزو سوز دلم خط نبرد    این رفیقم زاده ای کام خویش

کوزه نو

کوزه نو شود دای که من هر کسیتی    بولا که نسیم بارم شام خویش  
 جانم فدای طایفه کز غم و حسن    اسنه بد مند جو سبلا خویش  
 بار بدم چه نکته ز دیو پیا خویش    کرد فراسد درون که نام خویش  
 طالب دلت ز خویش نهایت رسیده است

با صد فایه نشستم از استام خویش  
 اگر خوش شد و بد ز غم ای در کیش    بر لبان خمی ز نظر لبت خویش  
 چه دانه ای جانی بر بهر خنده    بین سینه بدم ز غم تو کیش  
 اگر تا خمر خاک و دای عشق نیشی    همان طاعت جگر خوشدرد ز کیش  
 دیار دارم که چون خفت قدر محض اندازد    بخار آرزو با خیر دانه است خویش  
 بچشم کام و دوش غم و دوش سخت کرد    که کاری کاشک لوده غم خویش  
 با شک افشانی ز کان زخمت خود کرد

دل طالب که در با میکان ز طایفه است

ز شرم چون زبان بکف کل از    عوق و از شود از طایفه خویش  
 بصید چو زود از ناله غم دارد    که بک سینه فشار بچنگ خویش  
 فغان که در جبین غم لبیست    که بکد و سینه خراشید از خویش  
 ز صید شمشیر کین کان بخت    که بخت اهل دل از دایم خویش

بطرف یکده چون تو زنده طالب

جمن چمن بود از لب لولاس خویش

دیار دارم که کب خیزه خویش    سهیل دای ز خال جبین خویش



کست از عکس غمده آه  
نماین کوه عذار به پیش  
نخل و تخمه و حدت فروشی  
نیم ناله جیریل منبش  
جگر برد از یار به کس  
نهان در سر کج تنبش  
چو شکر آتشین بجای کرد  
لب الهی اگر بوی جنبش  
ز شکم بگریه مایه زبور  
نه صد و موم دل در آتش  
همان وحدت که مبدی طبع طالب

اگر خورشید ساری غمیش  
از خطای پیشوی بوی افش  
ذلت فردش در دود آتش  
سخت مناع غم نواز افش  
بکشود چهره زنا صفت غم  
صد اخفته بر غم ابروی افش  
برستان در دشت غم افش  
و طایفه سواد بران افش  
خوش زدن چو شکر کف افش  
صفای غم شکست ز لبوی افش  
نهالم محیط فتن کس افش  
تجایه جوش ز لب جوی افش  
بر کشتن آذوقه مبدی افش  
جبهه افکند غم کشت کل بوی افش  
طالب غذا غصه افروز کجاف

طوفان تراود از بر موی افش  
گاه قطره گل از چشم ز خود پیش  
شیر خضر که از دوزخ کف  
کف خیمه جبار از خود پیش  
مرکز ابرو مانیان پیش  
خاک این سکر خلیا بر غم پیش

بر سطر

لب جلال بر بوزد الماس افش  
نگد خنده خود بر جگر خود پیش  
جوشن در کینه کم ز جلال  
جذب خون میکنم و بران پیش  
شهر و منبش مطلب

شهر و منبش مطلب  
ورنه آما ده صد شتر ز نور پیش  
باله اشتر بیک عرفان  
ورنه منبش ز نور جلال پیش  
کر حرف موسی در قبل غمی  
ورنه لب لب جبار ز نور پیش  
ترتیب آید مباد از شبنا بر جوش  
کرده هر سر مو توتله سوز پیش  
عشق هر چه کند زخم دل را ناب  
نخل افکار تو کوهرم کافور پیش  
بگرفت خشم و صد بار در میگویم  
طالبانه وصل بر دیار جوی پیش

انگشت استاره بر دهش  
آهسته آهسته افش  
دور از نور مفت برده چشم  
خوبت که جوشن منبش  
در سخن تو سر با یه  
کو شمع زبانی غم اگر کوش  
خوب آفرین یک از عشق  
دل برده ام کت افش  
علیه زبان گرفته کوی  
کف غم غم غم افش  
گفتم غم جوشش روی  
انیک غم و لبک از افش  
شکستن قسم بان طالب

هر جوشن صفت تو منبش  
منبش نفسی عدم دل محرم جلال  
لحنی نه بر این جهان کده ال پیش



دو فلک است این یک آنکه بصد کوروز دوی هم بدو که انش  
ای فیه ذوق طرب جانشی عشق و آن می زدست منزه کور و شایش  
ایش می شود تا ز کی لفظ در لطف بکرم رخ را از جویان کاش  
تا جبهه کشی هر گشتی نویسن امید دست لغزانیت عشق کلک و کبریا  
ای آنکه جزیع دل فسر کی بخت بکند به جاکسته پروانه طیار کاش  
بر بی کل کیفیت خود می گفت چون بخت خورد و جاد و جویان  
طالب به متان بخت رده است

کر به سبیری رفیق هم به این کاش

جو بکبر بر نفس آن نازنین بر نفس بزمی ای که سیر در زمین  
که میزد دل جانم چو سپید جهان رفیق اورا در غنچه بر نفس  
که میزد صد و نم سیران زفا چه فصل است این ملاک در آن نفس  
دل از تنویشش میزد آری کس در او بیاد کسین بر نفس  
فلک بیدست با کرد و چو سپید کاین کوشش در بر زمین بر نفس  
زرا کل در کریان می شد جو جان عاشقان در آن نفس  
می زد دست که نوشید که در کفر آباد اول بر نفس و در نفس  
در ملکین در عینم به در کفر که میگردم به دست آستین بر نفس

جو غریب رو بجا آمد کرده طالب

که در در آسمان نظیر و بر نفس

بار صحایف از علم سنج را خط یک تنفر بخت روزه خط

است

استاد منم بیک رفیق خط است بخاور او از کلمه خط  
خط خوش است سوخ و خیر ای زانو که معشیه بود بی سواد خط  
ز پد اگر کشت نویسن در کاش از خط عذر تو کفر با خط ۲  
خط از قاصد وی را به تیار از قصاده در حکمت بن خط  
بش فرای این طالب کسب که کمال فریده کوه رفت خط

یعنی وزیر فطرت دانا که عقل کل

تا دید روی او فطرت خط

خط از دست هر خاندان آفتاب و آنکه بنده کیشین کاغذ نهاد  
خواه غیر شل بر سر برده نام بر لوح دل نویسی اگر بی خط  
تا علم را بود به نام زاده شعر تا شعر را بود به نام زاده خط  
خبر محفل قاصد علمش میاد شعر

تا شعر را بود به نام زاده خط

دوست که آفتاب در داغ باز شد غزل اف نرده الماس به دستیار کاش  
نیبه حشمت طلب مرهم کافور جوی ای که نه برورده داغ در بر غزل  
با صف دهاکرم منت بکار است خنده ز لایب حب کل برود غزل  
جرعه کن ز بار کف از دست کوه روزه جفا جام دل از جوی غزل  
در سر سنجی مباد تو مرهم زنده فضل کجا زدیم بر لب غزل

طالب از آفتاب بر در اندیشه

دین فراغ و شل شک بنده فراموش



با آنکه موی من لاله از ار داغ در دل سوز بخلم خار داغ  
 تا داغ ماعدم نگرش سوده از بسجیل ز بحر تو کدم نگر داغ  
 دو فسیله میر از روزنم کو با قاده از قطعت بکاف داغ  
 ایچ ز ریت کوه باز ازین است از زخم ناختم درم سکه از داغ  
 سو فم داغی از تو فضاست میکند داغ در کمر سو فم از خط داغ  
 در خاک و خون طلبید ازین در کشتم و بنا فم در کشن داغ  
 نقش روی مبار که در چشم غم خان یک مویست فم در روز کار داغ

طالب سیکه طلب اهل دل باز

خیماره مکت حکم در نماز داغ

کتبم موی بود ال از غم داغ در زخم و دگر کتبم ز داغ  
 خندان جلالت از غم داغ دل کز نازیک از کل توان کرد غم داغ  
 کاشی سوزن فم کبی از غم برف من طوفانده ام طمس برف داغ  
 دیوانه را چون داغ علاج بگویند داغ در کشید دلم از غم داغ

طالب تو عاشقی کن اظهار داغ خوش

اهل موسی ام فروشد زرق خورش

بهوده حبست معنی نهان در کتب زلف جرمی کرده هند و می است زلف  
 آتش من موند هر کس کس زلف از چهره داده خرمین زلف  
 کجیف از جواهر غمی اردو بروی نشان علقه افیم زلف  
 دل شمع ناله نفوز که بیا چندین شب در از بهر زلف

نازم بیجان جانش داد است از چهره دستم سوزی زلف  
 در روتلف کن که درستی زلف مار نکست خط او رنگ زلف

طالب کمان مهر کردن سوز خفاش

هر مایه می در آید زلف

کبرم بند بر در کبی زلف کواچه توان کرد بنا جاکلف  
 لطفت ز انداز بهرون کزما سافی و سه بهانه بنا جاکلف  
 در بزم حرفان نه برای ما احباب کشتن زلف کلف

محو روی چرخان تو خیماره کشم کرد وای از کشتی حرمه در کلف  
 زین در برفانی که یکبار باید از هر طرف از صدف زلف

نیکام جرم ز در فروخته کشت کبرشته نسج کره زلف

جان و دل و دین ساخته ام زلف باری که کنم جلیک زلف  
 حدیث نکلف که از اهل زویس ابرام نمود کشت جوب زلف

طالب ز تو که بنا طلبیده غم جاننا

ز نهار کلف کز روز نهار کلف

مر کبیر نمان غم کند کلف کز نموده سوسن ز کل و مزاج کلف

بروز غم زده ز تو نور در است از از زمان که بر این کلبه ده زلف

بعل عشق دلا عامی بان یکس اگر نه از الم نامه کز زلف

نهاد سلسله جرم با زور ترکست کبری ساه از طرف

اهل دل زلف نیست خبر چشم و نیا خدا بر سبیل خوف طبع زلف



حسب درازن و باز از کج  
دماغ در و سرشست میدم تخفیف  
از آن ترا که سرگردانم نوازش  
کردوش تا بدم زنده است بار غیب

مردم زنی پستی عشق آبروی کلمه سنی عشق  
چون غباری که خسته از راه سر بلندم زمین پستی عشق  
دل نهادم بطاق عشق دیا حکم ما در از رستی عشق  
نرم دل بس نایبش من ذوق اتم پستی عشق  
سینه بسنگ که می شود سنی بر خوار سنی عشق  
نیت شود و وجود خود طالب

دانه فرار کن هستی عشق  
که نمیدانم که لب از کج و غنای بزرگ ز فرق با لبم می طبع بزرگ  
کسی دیده نبا که نفس می جوای نیامدش تپان بر کجای بزرگ  
مگر که غم ز سیرین تیره او که که لوح فتنه زنده بود بزرگ  
بعد از آنکه لاله از عمارت کمان سر کجای کار و بد از بزرگ  
هزار سوزن شکم فرو در کجای کجی بر تن او سوزن بزرگ  
چنان که اخته خوش چنان با طالب  
که سوخته چون منکر خوشین باز

بهوده نباشد زینت که مشک بویی کجا و ز کجا حوصله مشک  
کشت سر زلف تو آشفته ساز یکا بدو نوا و صفت عالمه مشک

لله فیه

سنان سبب دست این طره بیدار  
هست در که بر خیم زنی سلسله مشک  
بارب چه کج و زجه بهار تو که کردید  
دنباله رو بوی تو صد فایده مشک  
داریم کردن نزد او سلسله اما  
من سلسله اش و او سلسله مشک  
طالب سر کلک تو که زلف غایت

کروبی بود کبر مو فایده مشک  
کو کرب آرسین کان خود مشک کلا و رخسار کربا خود مشک  
کو دیده ز دل و اتم شتاعلمی تا که ز خون بهید آسود مشک  
بر باد رخت که فعل در کتبیم کلبوی از جیب سنان خود مشک  
از سرم طراوت جو کل روی بوی در زلف تاب نرود مشک  
با سوز دل از باطن اشا که بیان هم زنده هست که بر باطن خود مشک  
طالب دل که سبب خوشی از مشک  
در سبب خوشی با خود مشک

بانش کلم نور در دیکان سل به خشم سینه صوفی جود  
من عشق سوختی که سینه نشسته بود از کفم دل باند از اول  
زاد بخت از این طره که در زوایا کمان سطر  
جد از آن خرم زلف مشکین باد بخار سر مجرود و دوشعل  
مباد به خمار سده خیم زخمی که احباب کرب از زار میکش  
نم که تمنای دشنام نمی بویای دل کشته خیم خط  
نی از ستر مخم زل کرد که از آشنایان خوبت کفصل



سوار بر عنق گشت طلب

سلامی بانی بصل

بافتن دل از دوش کز شمشیر زوفی و دم ناز در کشت اول  
فرق من خاک عشق ایست نسبت بهانی بر من و صندل  
خبر افتاده ام چه جبار که کم مایه دیده صفت کوشش اگر کنم اول  
بی من و دوست نازده بودی سلسله عشق و حسن و مظهر  
نیت فرار دلی در جستجوی خواب مرا بچو خواب بستر محفل  
باز و بی نیت نیت تو تو تو بار حایل کس که نیت میکند ۲

صفی تقویم گشت سینه طالب

بیکه گشت سینه گشت ناز تو جدول

دارم چون تو که خانه زبانی زود دل چون چشم سرمه دار زبانی زود دل  
کوچه جان بسوزد که بپوشد خشم جگر زده خاطر و جاز و دود دل  
یک خط کین فلک رخ باز را در سینه شکیم سنانی زود دل  
بر صفی تو که عاشقی گجاست نقش ز خون دین زود دل  
کز ناله بگر مردست بر آورم مشکین سینه جاده جاز و دود دل  
بیا سرمه زدن کس که گشت آری ندیده دیده زبانی زود دل  
طالب جهان بچو شعله در ده کباب

در دست روزگار غنای زود دل

ای نسیم چه نوع فنا کردی گل خوبی تو خوبی اش و بوی تو بوی گل

ز جان پرتو آشی چو زلف  
موج بد بیکت از دوری  
از آب زهر غوطه و نم زود دیده  
کر با تو ناکم نظم افشاید دوری  
ز فنی بسوی کس که کام ز کشت  
کردی زار که کبره در کعبه خوش  
از ندم ز کوشش کلف سده به  
رکبی که مشغول نماید روی گل  
در باغی که این سر حشر است سببم  
حبس بسوی بسوی حشر و گل  
کشتن درین بهار بطلالت  
کوی زینت فطرا ای بچو گل  
بیا بر کما چمن تخران سبب  
دشمن کلاب در اردو گل

نند کار آب دیده طالب هم نشناس

زین بس حرام گشت بشنم و بفرم

آشفته ام ز بی کس و خیال  
خون میخورم ز دست بر لب خیال  
معلوم ما چه کل شکفید و طبع  
زین بکده و سینه زلف که خیال  
کوکب کین گشت بر خشم ز ک  
خویر فطری چه پیش خیال  
آشفته شد و ماغ جهان بیا در سیم  
بر باد طاهره لب خیال

طالب نقاب سرمه طرازم بر لبی

بر خاک ز خشم خوی بانی خیال

خجلم از رخ هستی خجلم  
نکته از لب به خود متعلم  
در سب و گن می باد و دم  
فصدح بر زخون حکم  
چون گشتم بر رخ غمزه به  
سج از روی خیال خجلم  
بسکه دارم در بر و ناله  
غم زره بوش در آید بلم



ناره بودم نه در نهان که اگر نیز ز سبکی از هم گسرم  
 آرزویم بسم در شکست کرب زنده بوی ز کلم  
 ناختم بر تن چون خار زنت که بر کفای غمت منضم  
 کرم خویم جو به باغ فراخ همچو آب رخ گل مندم  
 بایش دشمنان زدم مهر خشم زدم لذت کنستم ز فانیان خشم  
 سلطان را که هفایم دوریت که سکه عدم بوجو عدم زدم  
 غیرت کرد و شیر الی شکست را زدم در خیال و دم از جام خشم زدم  
 خوش آمد با کوه خورشید ز فانی بر آستانه صید زدم زدم  
 حل موز عشق در او ز محبت بهود و چند دست زدم زدم  
 نوار بار ز سر شود خامی چون بر صفحه نام نگاشت زدم زدم  
 طالب بکفر فیض نهادت و می که  
 روزی که کار کشید او تنم زدم  
 کاه کاهی که جویم شایسته گسرم که بر آستانه سازم خشم زدم زدم  
 در تنبلی که شاد بر آید ز فانی من صید خوشنم زدم زدم  
 و کشته شد که من بر شستم ز فانی ز فانی زدم زدم  
 لذت خواند محبت با در ز فانی که با لبش که اندیشه ز فانی زدم  
 زخم دل ز فانی ز فانی ز فانی که با لبش که اندیشه ز فانی زدم  
 در زوایای که الی من می شود نام زخم دل که با لبش که اندیشه ز فانی زدم

در دلم

در دلم هر شعله طالب زبال طاعت  
 آه اگر با این زبانه نشکوه بگفتم  
 منم که دافع دلم عارف مجذوبم همبسته خود و او گسرم ز فانیان  
 جو حسن جام تجلی نمودم بسم جو صبر را این شربت حیدر اوبم  
 بنیم یوسف مصر نه از جادو و یا جود که خصلت مانع بعفوم  
 طغی ز او به کعبه سجده کردانم طغی بر بنم خاک آستان و دم  
 جو خشم نه کند خانه ام کشید بال دل کوب ز فانی ز فانی ز فانی  
 مرا فدا ده چون غنی غنی مشو طالب  
 که من ز روزه از لک سبزه لک کوبم  
 میشدیم و دیده ز دنبال بار بود در هر دم نه از کعبه گسرم  
 غم نشین که بر فانی ز فانی ز فانی ز فانی ز فانی  
 بیاید که بال لبش آستان غم کوبم نام ز فانی ز فانی ز فانی  
 مردن نوشت که کش زلف فانی ز فانی بیاید که بال لبش آستان غم کوبم  
 جوانه به زوایای ز فانی ز فانی ز فانی ز فانی ز فانی  
 بستانای ز فانی ز فانی ز فانی ز فانی ز فانی  
 منع بوسه و فانی ز فانی ز فانی ز فانی ز فانی  
 بهر و بار که سلف عشق روی نه من و فانی ز فانی ز فانی  
 ز جو شایسته با لبش که اندیشه ز فانی ز فانی ز فانی





کزیم به قیامت زبان دل طالب

اگر بسهول خاص جام و جم بوسیم

بیشک لب از طبع جام سببیم  
چشم بوسش کز کلام سببیم  
سجده چو چینی افراط است  
برخوبه زده نعمت آرام سببیم  
در ابتدا بی خوف و حشر بوسیم  
آغاز را دامن انجام سببیم  
باصدق بر در دستان زو جان  
چون سجده کند ده نه و نه سببیم

طالب چه حرفی بده میالادین کما

تفضل خا بر دهن جام سببیم

خبر سویی خوش رس کن بوسیم  
مترک گفتی در طبع ان بوسیم  
عیش اگر نصیب برخاک کند بوسیم  
و غم از دور نماند بوسیم  
ناخن نهد دل سکه لال کند بوسیم  
چون لب بر کعبه از غم بوسیم  
غمره الماس فشان کن بوسیم  
ز خنده بر لب از غم بوسیم  
و ده و فتنه که آغوشت نام بوسیم  
داس حشر تا بکند و مانا بوسیم  
دل از کوه و برانه سببیم  
بال کتب کز بر بوسیم

بعد زبان نجوای خسته ساخته  
دماغ خفته از سرمه بختیم

باز مرغ دل از آتش بختیم  
وای بر حال آتشین بختیم  
مزه بال سمن در است بختیم  
جای آتش ز آتش بختیم

باز

باز آتش زو و محسوس دل  
آسمان کوی غیر است بختیم  
باس دم دار کا ملبه بختیم  
بسته دل نیکه است بختیم  
مد سببیم مجاور است بدل  
صحنه بطن است بختیم  
انب از غم سواد نامه دوست  
نفس الیوز است بختیم  
در نظر حبلی نموده مرا  
تخصیص ماکر است بختیم

کثرت معصیان که طالب

مزه سد کند است بختیم

وصفیت کهن بوسیم  
باز غم آتشین بوسیم  
بی دماغ خوانم دل کتم بختیم  
آتش را بکین بوسیم  
دستم بر ساق عشقش بختیم  
زندانی آستین بوسیم  
کونا نمغم که مطر حبیبی  
بر حاشیه جبین بوسیم  
از یاد گفتن بخت خرم  
بر اجوت خوشه جبین بوسیم  
دل در زخم سلاطین و من  
میشین بر جای بخت بوسیم  
طالب منم آنکه کرد هدوت

تظلم تو مشک جبین بوسیم

جوهر من آتشین بخت بوسیم  
بدست بر من لب بخت بوسیم  
تیمت سوزن لب بخت بوسیم  
ز نارنگ مکرار بر من بوسیم  
هزار باره دول و دیده بختیم  
بچشم هر حرفه که من بوسیم  
ز بیم آنکه مباد انبالا بختیم  
هزار جای لب ختم بخت بوسیم



تمام عمر نظر بر به چمن و دوزخ

بنوں ز تو خود میک فتنه و غم

طالب نوافض کبر و وصل بنا کر

بدری طلب منہ حرمان فشر و اہم

ایک

استیلاحت در سر خورن بیدار  
نوبت بکنه سنجی بخورن بیدار  
چون که از لب خوشین  
ورنه عنان گفته موزون بیدار  
طالب که چه هر سه ششم حاکم

خیال بنیاد از آن شیوه بنیاد طالب

که اختراع عظمای خوش فایده است

عمر باشد که شتاد در بر می نماند  
فوق کایت خرافت ایمانه ام  
اقبال عیش و دیوانه ام هرگز نماند  
که بعد از باران هم روزی نماند  
که هیچ و کل کنم در سبیل خط  
من که در این سترایم دیوانه ام  
وامم ستردم و باز را سبیل  
تا خود را در اعم در این ستر کز نام

منم و کز آنکه سزای شناس  
سازد لب باز و زبانشناس  
نشد حق و دست برون سادستی  
مستی بهین است که خود شناس  
قبض تو و دست مردم بود ارباب  
آن نیست که مفر و رنج شناس



دل نمی کشد که طره بویف آفتاب که بوز رخسار  
 مگر بوی آفتاب نشناسم چو کین از سوی بجز زلف علیا نشناسم  
 کوشانه زوئی که بویف او را گزیده حیدر خاکی نشناسم  
 دارم دیوانه سیه کاری و در قطره خوشش بویف نشناسم  
 طلب و عده و صفا کم امروز

مرا چینی صحت نشناسم  
 تمام دردم کل ز غارت نشاسم همه دماغ غبار غبار نشاسم  
 کینت در نظر زینت وجودم کل کین از منم غارت نشاسم  
 ز خاک سوخته و بید تحلی نشینی شکست میت اگر بر دبار نشاسم  
 کجی ناخن بر ریزه در دل درین کلفت چو غبار نشاسم  
 ملاک کذب به عیب عالم طلب

نفاست که نیست به نشاسم  
 اشبار منج و حسن کویشتم انقدر خشم از آن که بچاشتم  
 شمع که جبهه ناموس زورگ شعله را چون برودانه بهیاشتم  
 بسکه جبهه از اندیشه وی تو کوش بر رخ شاد غم زلف علیا نشاسم  
 کربی بودم و بر طره بویف نگاه صفت کوشه ابروی کجاشتم  
 ناجو دل جوهری افتاد به شمع طلب فارغ از زینت به نشاسم

دگر با در سلامی دارم از شمع سری بر زانوئی دارم از شمع

۱۷۰۰

به خورال زمان از چشم غما یکی جوهری شاد دارم از شمع  
 مرا ز بید خراکم عیش عیش که با عیش در کل دارم از شمع  
 بر حسن بیان شمع خدای عیش بهر سو صد جلال دارم از شمع  
 جلال نشانه ام چون نشسته دل بر از زهر ملاطفت دارم از شمع  
 طلبیده نهی مرغ دل کویت که حال مرغ بطل دارم از شمع  
 از آن بردانه چون در غله جوشم که شمع در مقابل دارم از شمع  
 محب و غم دیار زلف دل یک نشیند و محب دارم از شمع  
 بر رویان عیشم کم فرزند که تویدی حایل دارم از شمع  
 جدا افتادم که در خشم فکری دل کیا در حاصل دارم از شمع  
 بگویم با سبب دم جو طالب

کج زلف سلاسل دارم از شمع  
 یک صبحم از عیش سرخی کرشم بنای زلف کوش باغی کرشم  
 باران همه آب طلب جمع نمودند باجم که سامان بر غم کرشم  
 مردیم ز خشم دل با شعله فروختن بکوه غلطینه و باغی کرشم  
 بنای یک برده نوایی بهر دیم با سبب یکدست باغی کرشم  
 سامان و زمین گرفتار چمن عشق بر یکا که سر سبب باغی کرشم  
 در آت و هوای چمن مدح و طاعت فیض اثر از نغمه ز باغی کرشم

منم که سینه باغ تو شعله دارم هزار شعله زبان در دند دارم



بب چگونه رسد دل و اله نظر  
بنیچه حقیقان نفس کس دارم  
لب علاوت الماس بیکم زارو  
که دل پیش کمال متصل دارم  
تمام چشم نشاوتی جلک باز  
چسب کینه نشی اب و کل دارم  
نیکو شستم فروزینک اشک  
طبیعی جو کل و اله مفید دارم  
شب از تصور لعل چو این طالب

بکره جوهر الماس اخیل دارم  
حرباب رخ کریم شستم  
سواد ماهه دانه چو سید صحن دارم  
که نقش بل بر رخ ماهه شستم  
نثار دلق کل کردم آلف در غنی باب  
که رنگ باره بر رخ شستم  
برغم رقیبان هر یک کون  
که خواستم بر چرخ شستم  
بخوان عشرتم ای صفا  
که غلغله زین رت خضر شستم  
خیال وصل سی شستم که طیف  
و تار سیر شستم شکر شستم  
ز غلغله صبی موران جوغم زنده طالب

که لوح سینه زهر آینه شستم  
ز ان چهره کل این شستم  
خوغم منور ز هفت آلودگی کن  
زهرت این باد که در شستم  
می ایدم کله که بر زبان و سلا  
از ناله که خور تو اید شستم

انتقاسی لطال این باد و بالاکم  
دسته بدل خویم که خا بر زبان

دلیل

فصیحی رحام چه در آرم  
مکن زهرت نام در دم در می کنم  
بسکه از جذب سیر گشته نازک ریش  
نکته که کمانغ از خار می کشم  
بازگشت نیکو در عشق مگر در کرات  
من و سیمه هر از سیمه می کشم  
موی ز عاشق ز نایب شست  
عشوی بویست کن ز لعل کشم  
طالب یک میفشارم از ازل داغ

در این امر و ز را بر خون فردا کشم  
می سکن بدی کل نازه بشوم  
چون شارب ز کس آینه می کشم  
چون منی سیم از عام می کشم  
رونی فرای داده بامی کشم  
کرم نام تو را بدلم نور دیگر است  
ورنه ملاک نعبه آواره می کشم  
کر از زبسم نو تکلم عجب است  
داغم بالفت نک نازه می کشم  
طالب سفت نیرم جو ابرای غشوا  
ز غلغله داده بامی کشم

بدل نانه شرا که بر لب زرم  
عجب در اگر در بنه نو کشم  
نوبوستانی و کل هر از زرم  
ز آستین فعل من بد کشم  
کنون که با نونم چند کلاه زرم  
دساب و آینه خود شستم زرم  
ز نور بافته پرویزا در بنه زرم  
که بهر سره خورشید یک بر تو کشم  
فون خوی منکم داغ کب طالب

کله بر رخ در آیم کله خیت شستم  
یک بود یکا که می از جامت نوش کنم  
در بر دو شش نوازش آفون کنم



شوریل گنیت شوق اگر ناله افعل کذا لب خوش  
بسکه خارج زینم نغمه بوشی بکلام یاد گرفت حدیث تو فراموش کنم  
بسکه کوی خیال تو جویم سلام باید اول که مدافع خودی بوش کنم  
باوشه غار چون بنده اگر نایب عار حلقه چشم برون آرم و در کوشش کنم

بند را شرط بود بند پذیری طالب

نوز کهنار میا ساسن اگر کوشش کنم

ما که چه در تدم جلفان چشکم در کام خوش نشخوهر بخت  
بخت ناز بهر بر پروانه ز خاک در دست نعلیه کم سکار بندیم  
از باجو میندی پرواز زانکه جوشش کن فصل قران بال سیر  
بیل حبس کل پروانه باشد مادر مشا ز بیل پروانه کتریم  
با که نصف برده روی نموده چون بیک بکرم نظر مکرریم

طالب چونم از دوس در زمین عشق

در اتم ز قفس کوه خاک بر سرم  
کوفتای که کف خوی بهل نسیم بسیل کز شعله آتش کوشیم  
ای آتش کز آه ماحذر کین شعله از قفس تو معشقم  
ما کام دشمنی خدایم از محرومی طالع خود را بچشم  
بشکت عشق در کف ساعی تا ما همان ز شعله او ابرو کشیم

طالب بیک غرضش صفیر کد ار

صد غنایب از قفان متعلیم

بکشف از کده

کشف و ار که در صومعه سکون دارم خون صد شعله نسیم برون دارم  
چون کنم غبت و زینم خفا می بندم کج در خانه خورشید نسیم دارم  
هر نفس مراغ ز دشت آید و من تورا از دزد و دلدل کف دارم  
نه مانع کفرم نه نصیبش من خند با جیل شمع و بر من دارم  
غنچه باغ مرا با تو بسم کفایت بسکه آرزوی کار از دوق کفایت دارم

طالب از جاک کرمان جگر میدور

رشته بر کرده ناله بسوز دارم

حک که برده بود خیال خود بستم هزار زمره در وصف حال غلبستم  
تایمت ما بیکسان بود کافیهایی سبیل خود بستم  
نشد و دل با تو زب سلو ما بهر زهانت بر رخال خود بستم  
در اکابر مای موم و اری عشق که من دوق شال او را خود بستم  
بیکد فاله نام لعل شد طالب

به حکم صبر دل از قفس و قال خود بستم

سرا بر روح قدیم غلبه ز دخی دارم نسیم شمع باد و کلنج دشمنی دارم  
منم لذت نسیم را و کارد کمان به بیکان دوستی با چون کارد  
نظر بر جلوه نه منصفی بکلام جو نام خانه عاشق و در شمع دارم

دل صفت چون نه بهر بیکه طالب

بکلم صبر دین بر عشق من دشمنی دارم

چنان افنی کرده باز هر کالم کوشش کند نه در کار جام



خونخوری که ره کند در سبایی  
حس راه کم کرد از زلفش  
سبب بود کل اردام کجند  
نعم و فای زین بر شام  
بیم چون بط شکایت کند  
توان در دفت از صفای کلام  
مرا از سربای ابا م طلب

همین بس که خاک در خاص و عام  
ناله عالم کبر شد از زبانم  
خط مهر خوشی بر لبشون زینم  
کر کنم وصف مستطون بدین  
نعله مشکا بد از سبب این کار  
سوخته دل از زبان یکا دم زینم  
ذوق اسبیت بن که در دشت  
غم و خون چکا که با کرب خونم  
نور و بیست هم غصه است و غم  
اینکه من سوزن که از مکیه خونم  
طالب از بس غصه و درد و خون

هر زمان مگر به هزار برکت ز غم  
کو غم که خون رکبان کتبم  
سیماء اضطراب زین کتبم  
آن غم که از غم کتبم  
غم و شکر کتبم و شکر  
کو مستغنی که جاک کتبم  
کو هر غم که کتبم و کتبم  
تا فصل دل ز خون ترکان کتبم  
این هم نوحه کتبم و کتبم  
کافی طریقی کتبم  
طالب سیر مجلسی کتبم  
فصل از زان من کتبم

کوت که من خون را به خونم  
رخا رخت از نقاب خونم  
سیماء اضطراب آیم و دجا  
دست از غم و کتبم  
چون کوشش دل بختی غلبه  
بغیر از غم و کتبم  
نام ذوق رک دم جانی کند  
بکان غم و کتبم  
طالب بکار بر دکان کتبم

رفع کن از حجاب خاطر اینم  
بیک در سیماء اضطرابم  
نقابهای و دسان کتبم  
ز شاد و هیفت نظر کرد اینم  
غمان دین دل کتبم  
عبادت از دوطرف کتبم  
کشتور خود از کتبم  
خوشامدی که صبر است با کام  
نیاز خود و خط کتبم  
بلاست حوصله کتبم  
صراحی از می و می از کتبم

حدیث نوحه بیا این سیماء طالب

خوش ناک این قصه در کتبم

ذوق نیکو در دل شو کتبم  
مرحم که فود در زخم کتبم  
از خوش و خاشاک کتبم  
جله دل کتبم  
تیر که چو شد از غم کتبم  
شعرت کتبم  
دماغ سودا خای از لعل کتبم  
کوکب خود را بجای کتبم

طالب ز در یافتی خط کتبم

خان و مان کرد ازین کتبم



انگهی خواهد رفتل جام می از ادم کوی فکر تو واری دامن بجام  
کر چه خاتم کفایت کل میوای بخت میوان از زم سبده خورک سنا ادم  
نوبه میگردم ز بس کلف و راد انستم معجزه از توبه میخانه ذوق یاد ادم  
نیرا و از مسامحه سلاو سنا کس که خدایه کان بخون از زرافه ادم  
ظاہر طالب حجاب آلوده صد دهن

لیک چون واکا دیم جزو کار ادم  
سینم غمچه بودا نکته بن بستم عوق شسته لاکه شرا بستم  
اجل و بد زخمی زده فرو بسته دمن از بریشان نظری شاد بستم  
نه فلک بر سر کلاه دلم در موت من کوه نظری موج جانش بستم  
نیت نور نظری که انجام ای کاش نمره بر دوزم و یا نیک جانش بستم  
که بل جلوه گشت به نوا و کا بستم فستاین سکه در تپه بستم  
طالب الفضا باری دل میگویم

خند چون خانه هیز خواش بستم  
غدا رعد و زلزله از کینه غلط چنین انفعال در خورشید غلط  
بهای فقر از کوفه سوسن از غلت یک بهای دل شکسته غلط  
منویم جو بلور خنده جمله عالم کون مانند جوهر بستم غلط  
بصیرت منجاری بر خود ساکن آری سرنک کوهر آلوده زور غلط  
ز چندین قول مطرب از غنی بستم طالب  
کنون از یک نوای بیل تصویر غلط

فغان که در حق

فغان که در چمن شوق خورک بستم نوای سوز لب مانم زبان بستم  
بیرک زری میبد ذوق یال بود بهار مانده آما و خزان بستم  
ز یک کس خندان ای هستم جو زخم شسته لبان سر زبان بستم  
بصوفیانه ادراکی که نمره از این کز سینه کینایات این بستم  
کشوری که ملک ادکان فلک دانه چه رنر بود که من خرد و دان بستم  
ز جلوه بای نوارش بخشن الیم جو مهر کوی کینا آسمان بستم  
نفوذ نغمه رون داده ام ز لب طالب

بهر زده فصل نماند زبان بستم  
کجاست عشق که در مایه ذوق در بستم به خون فست لعل دیده لک بستم  
کلبه فصل سنا بدست طبع است که ام در بستم که ام در بستم  
از زانو من زور و من بزار سید مشعل از برین نخله شاد بستم  
نه از نور جوهره طایفه که این در را ز طره کوکبیم بستم بستم  
دست گرمی سر خیمه ستم حشر رسته دام کیم جاکو در بستم  
زمن نو کفر طلب که باشد زار خیال موی میا تو در بستم  
دل از لوی خذر بر گرفته طالب

بیارمت کرد اولین بستم  
منم که دل زده از جند کاس لب کزین تراود در باغ اوسم  
کسته خاطر از هر جبهه زار چه بس طعنه از کاشتا باوسم  
سبه پلاسی اغان شوق خورک زان بوفلو لباس طوسم



که بطلب خاطر است در نه صفت هوای کهنه ز نای کاسم  
 هزار سن شد غم شب هرگز دو پرهن غنم ندر فاقوسم  
 زنگ خمیت ای جریغ غفالت هنوز در نظرت بخت ندر محوسم  
 نماند مشرب با جی شنید غم طالب  
 مذاق نشد خبر کبارنا قوسم  
 بکره هوس روزان غم نشودیم بدوی کل آغوش صانع نشودیم  
 در کلبه جوشش بر دانه کراالچر ز از روزنه از نور چراغی کشودیم  
 چند نعل از بال آب اسلان سکه کوبخت از رزغی کشودیم  
 چند اندک طلب سیر روش هرگز بر مویک دیده و غم کشودیم  
 طالب بس هر موی صفا طلی نطرت  
 و ز کم شد کال او سر غم کشودیم  
 آسودگان از میان نویسیم هزاران نظر مستی زین بودیم  
 ساع بر کل از طرف آما تو میدیم کون رقص بکر نو کمر کار بودیم  
 به طفل غم در یک برهن لینام عمر را دوست یار غم کشودیم  
 نسیم غیرت حق و در دست خاکش بنا را غم کشودیم  
 هر دم خوش را با جوش اری غم کز عیش رسد کوی از بودیم  
 زبان از نو شکرت کوه چون کنم طالب  
 صبا که شوخ نازد بر کسنا از نویسیم  
 بعضی هم از ارغبار رفته دیدیم کل چمن نسیم و خوشی کشودیم

نسخه

بهج همد ای بند کوی کهر خری ز بند مای در بخت و نهفته دیدیم  
 ز غم کوه مزاج دو چشم کوشش کوشم که منته بهمان کوه نهفته دیدیم  
 دمی رفت که آتوب ناز نماند بعد شوخی و چشم نهفته دیدیم  
 ز جرم فاش و هم کام ان مشرب طالب  
 که فیض غم جوار طاعت نهفته دیدیم  
 خوش جی بختی بستا کرد و چون از دم کجاست کوی شوق زود جود غم دیدیم  
 کجاست جود کوه کا و کجا بخت ز بخت جی بخت کوی بالی بالی دیدیم  
 یکی صبر را بی غم که قیام که در زلف کند آرد و بی غم دیدیم  
 دکان کوه در غم سینه کلم طاکان کس از جیمه الماس بخت کوی دیدیم  
 ز دام انیک رهای با غم بخت دیدیم نه سر و جیم نه هر کار از دیدیم  
 نفس در سینه طالب زین شکون نه دیدیم  
 که فصل شین بخال سوز در لب زارم  
 بیا کوی لب شین این نسیم نو ای کجاست جود در مان دایم  
 بجای کوی کوه تهر ارباب به خار بوم بکند باد صحن باغ نسیم  
 کلام دور طلب با نهار از حسرت نه ای عطره سر در ره دایم نسیم  
 براه کلبه ماست با غم بی جاع و کور در ره جاع نسیم  
 نماند ذوق ازین بیکایا طالب  
 که کوشش جذب از بر صغیر دایم  
 نین چمن در هوش افغان میروم با شکوه غلبه با میروم



نعل روی اردم دل در خیال / نان جزلف و دینچ میروم  
بکر جان دل در آن جسم / نعل کهنه و کل نشان میروم  
کز نگاری نو کسب کیست / با چراغهای خندان میروم  
نکست از کف جان آینه / من ز کوی دست زان میروم

طالب آسایم خیران نشان

نامه بنداری که آسان میروم

کو خون کز سر دشت لاف میروم / چون جفا شک بخون تاج میروم  
نامه برد ازیم یک از خط شک / آتش در جان ملا و مل میروم  
مثل کفر است باس خاطر اندک / کاسه کرد با بود و خور میروم  
ما خن بوسان عت حله سوختیم / نشتر از سوی باس خورش میروم  
در جهان کس نیست که نایس خفا شود / بعد ازین شاید که استغفار میروم

جام ملک جان بکف داریم طالب جان لال

شاید از بر ساغر خورشید باز میروم

فلک از دم زدن زخم بر لای زخم / مانی تیغ تو ام فخر در لای زخم  
سوزنی خواهم جوهر کان الماس / تا بر آرم خار مای این لای زخم  
لب نبالا بدانی شک در شک / زخمی ز ترا کم نیست استغفار زخم  
موی خون آلود بر اطراف جگر نیام / نیست خمر کان زخم و طحال لای زخم  
خمره حل کرده باید تا کم در کام / نیر و الی سحر نام در لای زخم  
چنگ از دهنده با نغمه کوشش / غیر خمر خنده کان استغفار لای زخم

از اینم

کز این میرسد بجز این را / کونک و نال زین و از غمها خرم

شک در دهر بر روی میروم / فضا کان در کشت میروم  
بیکارم بقیه ای از این زلف / بجز مشک بخت میروم  
در دیو و پری غم غمی میروم / کشته آیین بخت میروم  
صد سهرشت که آید ز کوه را / کوه از کوه ابروی میروم  
کافشان کوشش و عین نجات / ناسایم که جان میروم

طالب ارکله او میسر نظر زک است

تا صید جلد در آراه نظر میروم

حسنم ز جود سکون میروم / عطر ز جود در آن میروم  
مانند کوه کوه شبنم بهوش / خبر در خم آن کوه میروم  
طریقت که با خود میروم / در راه میروم  
عظم عین مجلسی طره کاکل / در بزم عروسان میروم  
مرطع خل میخوان طغیان غم / کرب میروم

طالب دل صغای غم هاست از می

بغی بر شمس و بی این میروم / سب جود بخت زلف تو میروم  
منع گفتار رسم او بخند از / موبو حلقه بکوشن میروم  
هر کج عشق بولا نام گشت بود / نه بفرموده دل عاشق میروم



بخت بد و بدست بد بودم در حال همه و گشت برود و منم آغوش شد  
 طالب سوخته بودم بکامینم فروش  
 شکر کاینک بخت زنده بودم خوش  
 بیا تو ام بگو که خود در گشتم غلطان جو موج بر سر در با شتم  
 آشوب کاکیت نغمه جبار کرجی و ماغ زلف بر لبش آغوشم  
 چشم بر نغمه و بیم باد از دیک جو شش کام مبدع شتم  
 مجنون عشق ساده بلا شدم خشم که فاسخ ز غشوی هر بر شتم  
 بهوی از سیر لعلش زنت بر نوک خار خله طرازیه شتم  
 چشم من برست که برکش کار با خلق نیت فوجینای شتم  
 طالب نیت نیت و برین بساط  
 که خادان مجلس سلطان می شتم  
 مادل بجز طریقه تسلیم مبدع شتم خندین ابد را بیکایم مبدع شتم  
 کسوت با حرام کرا این نغمه نغمه خاشخون فسر و بهیم مبدع شتم  
 نکلا ملک نشود و ناریشه ادب آیه بخت فامت نغمه مبدع شتم  
 از دست فطرت که از برم آید بر خوش عقل کل را نغمه مبدع شتم  
 کز غارت نای آب شام زول مشک بود و فرار بیکایم مبدع شتم  
 مار ادب مقید زلف و جویت جانیم و بوسه بر لب تسلیم مبدع شتم  
 طالب ناکواری خون بیکایم شتم  
 بفرط طاعت کور و تسنیم مبدع شتم

شب جوان نور خاک جو شتم رنک خویشم زنده کربان غلط  
 زین که ماند بخت زلف و خشم شتم همه تر شوم زنده جو کا غلط  
 موی در هر کرم اکو که نغمه شتم که غلط همه بر خار غلط غلط  
 مست بر فرش کلاله غلط شتم من شب جو نغمه شتم غلط  
 همه زلفت دیگ شتم یک شتم بخت آن کو که در آغوش غلط  
 ای مادر خیال تو احوال شتم وقف جرم ز نور شتم نیاز تو  
 تا جلوه کاه شتم نغمه زلف شتم ابرو نیت شوم بدن غار شتم  
 دیدن جرم شوم نغمه شتم منت بجان حلقه غلط شتم  
 چشم از تو غایبانه بدل است شتم اشک مد و بکوش کف شتم  
 بر نور آفت بخت تو شتم بر شمشیر بزه کن شتم  
 طالب بکر بخت شکر کان فسر و شتم  
 چون قلمه دمان تو بخت شتم  
 مریخ فراق غم آغوش شتم دل جو فاقه طوق الم و شتم  
 چه قطره آب و بهم از کل خست و جور ماکه در دامن زلف الم و شتم  
 مضر باطن رفقای بان تو شتم با جود دامن الم و شتم  
 بیکایم بجزیل شان جرمیم که ز زار به لب شتم و شتم  
 عرق ل سر سرکان جو نغمه شتم رنک خویشم که از نغمه شتم  
 نرم سلسله صفت دل شتم که بوی زبان قلم آ و شتم



که شود خاک پاکت معطر با که در زلف حدوث قدم نهاد

ندم عمر دگر از چمن پیش خیزم بکوشه دستار گیتی ندیم  
دشمن و هوا بر کل از شوق فدا بستره و نشان برج پیر بیک  
با آنکه بجزار جهان طایر عظم هر که بر و بال سپهر نو زیم  
زین هم که باطل فتنش نام ناسد مردم و ز دل ناو کز اینک بیدم  
چون میوه سبز ز دانه زانای بومروده سیدم در سینه بیدم  
بازیمه شادیم که از شادی ایام صدنا ز حطالت بازی بیدم

هر خند خیم بر دل افتاده ام خوش گمان مناز که عاف فدا دهم  
دو درواغ بنگد که از فریخت با دو دنا که به غافل فدا دهم  
طخت طبر زدم که به شکر نشاند در یک محض از هر ملاه بل فدا دهم  
هر که ز کج صومعه شکر کردم زانوی لامکان دوسه تن فدا دهم  
من که به شرم نطو افم خدر سید برن بلبسم که بجل فدا دهم

طالب ثبات محله بومرود نیست جفت

بیرزم و لیک تنم دل فدا دهم

عمر باشد که هر مرغ خیزن تر دهم قفل از تنگدیه بود در دهم  
که بوزم جو بود بجز خوشی است ماکه بر تنش دل از زده دهم  
آفت مرزعه کول و مکنی حاکم بر قمار بزم بخیه دهم

بنام

بیک زخم نهان چشتم از غش ای بسا بیکه در دیده بکوز دهم  
طالب آرایش بون آغوش بخت

بر خیزد که بر کوشه کلنج زده ایم کوه صبا کرد این کافش کشم  
جان رفتن ز بسا دنیا بخت کوه و روزی بهر کفر و کجاست  
خاطمه خفته دارم زود در ده بر دل جفت نم بر بخت کشم  
کر را موری نه بر باد از پیش دست منت بر کفش سلیمان کشم  
تا بر قصه رم دل از طافت حرم فدا بکند زرم بر صیدم نام غش کشم  
طالب از حد میرود ز در و بیارم کجا

کفر کردم رخنه زنا مویش کشم

چو نسوی عارضت کهر بر دهم جوی غرق روان چرخ کشم  
در آتش بود که با آب و کیم ناکه تو معصیت کز دین کشم  
شهادت روی دیوار کوی با جهره جوکار با جذب کشم  
زمرده گشت او من کان کشم سرم ایدم که نطفه آن کشم  
موی غیب انبرم به جاره اورا که خضاب زنجب کشم

طالب زهره ام کل اهل تنگد

چون بودان دیده بیا بوس کشم

مغله از حوضه شمس کشم هر جا جابر دین کشم  
انصاف بین که آید با شوفر را در راه دوشا من کشم



از مرغ خلد سینه و گلستان  
 این سرو سبز زلفش زلفش کردم  
 معان یکدزد زلفش زلفش  
 این آه سر در آغوشش کردم  
 طالب اگر پیش بهر غم گرفته ابر  
 خنده ایم و بال کشش نام کرده ایم  
 چمن چمن گل حشر باغ دارم  
 سوسوی غم در باغ دل دارم  
 دمی صحت اهل و فانیم محروم  
 همیشه بکمر در باغ دل دارم  
 شمع و دره اگر آتشین زلفش  
 که زرد از من نه کمانش باغ دل دارم  
 خزار سبزه و زلفش زلفش  
 ز خیزش خون در باغ دل دارم  
 کجاست که بکمر زلفش  
 این شمع که در باغ دل دارم  
 جهانیان همه زلفش کشیم  
 همگی زلفش باغ دل دارم  
 زبانه وصل سر آید میوم طالب  
 چه زلفش که در باغ دل دارم  
 راه تو بیدت و خندان بوم  
 در قدم نکست و آن بوم  
 در سفر روی نظری است  
 بروم اما کز آن بوم  
 تازه بهاری تو چمن چایی است  
 بانگ من سحر خیزان بوم  
 بای نه و جانب رفتن غریز  
 و مبدم از خوشی بوم  
 تا بچمن از روی دوست  
 همچو صبا زلفش کن بوم  
 شیوه زلفش بود خاص  
 من زلفش همچو کمان بوم  
 دوزخ سفرین که مایه سخی  
 تا زلفش و دو بهان بوم

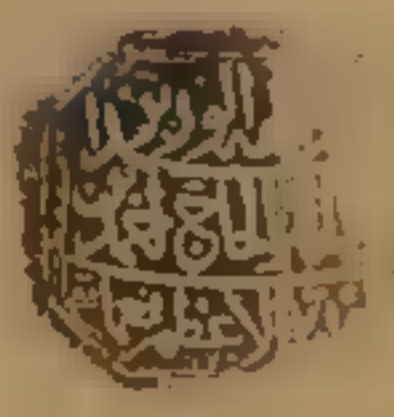
باز جمل

۱۶۵  
 باز جمل طالب بچمن آدم  
 باز صبا کمانش بوم  
 زلفش که در چمن زلفش کشم  
 گلزار بهار زلفش خزان کنم  
 بای جوم بروم زلفش بیا کار  
 بوسی و صبا زلفش کمان  
 زلفش که در چمن زلفش کشم  
 حاشا زلفش کمانش کمان  
 زلفش که در چمن زلفش کشم  
 بهر صبا زلفش کمانش کمان  
 آتش دوت در غم زلفش کشم  
 من زلفش کمانش کمان  
 آتش زلفش کمانش کمان  
 موی زلفش کمانش کمان  
 زلفش که در چمن زلفش کشم  
 زلفش که در چمن زلفش کشم  
 چون زلفش کمانش کمان  
 طالب زلفش کمانش کمان  
 وقف زلفش کمانش کمان  
 کفر است در طاعت کمانش کمان  
 آیین زلفش کمانش کمان  
 زلفش که در چمن زلفش کشم  
 دوزخ زلفش کمانش کمان  
 ای شعله زلفش کمانش کمان  
 حلک زلفش کمانش کمان  
 خورشید زلفش کمانش کمان  
 زلفش کمانش کمان  
 در چمن زلفش کمانش کمان  
 چون زلفش کمانش کمان  
 طالب زلفش کمانش کمان  
 زلفش کمانش کمان



ثبت باد آن ارشاد جان / کز بدست نازک کان بزرگان  
 از آن در خوشی جگر کام / که در دل حشره کرد از زلف جان  
 عم آغوشند در عهد فرقت / شکاف امین و جاگر کربان  
 کجا بگشت از کین سببه ناکل / شود خاری بچشم غمخیزان  
 خرامان از در بشکاو روی / که باد کفایت در سبستان  
 از آن عارض کلابی بجز این / که استغفار نذر است حیوان  
 نمک بر زخم طالب / پس از آن شهسود  
 که بر روی در آغوش نکند /  
 مبر روی نومید بدم / کل بوی نومید بدم  
 میت با طاق ابرو ز کون / روی ایمان ز قید کون  
 جور کن جور زانکه در بیست / صبح بار امان بخشد  
 کوشش کن که قول واضح را / از شنیدن برست نشیند  
 از من نشاند آستین خیال / وز مینان عرش بخشد  
 فخر طالب کن کفایت /  
 که از گفتن نهیست /  
 نو بارم از آسمان / از جوم من بخت دست سزین  
 بنیم و سیر و یک جزو دنیا / مینماید ببلوه صله و کس سزین  
 نامه هر مو برین سنان کلف / میکند کل مکر پناه سزین  
 بر من است این در ضم نهیست / از غلو کفر دارم بر من سزین

دارم دل نغمه بیل و ازاد / کردیم عهدنا زو نیازی نیازو  
 کونه فدا دشت ارباب زیند / بر بار بوسه و امین ز نیازو  
 کونه فدا دشت ارباب زیند / بر بار بوسه و امین ز نیازو  
 مطرب کز ناز با بیهوده / کاش بینه وز در دشت نیازو  
 کوشی بنمونه سخی طالب / کج باز  
 خون تیرا و از لب نشون لازاد  
 در پروانه زدی شمع از دین / فخر شمع بی حس و سوز کو  
 و غل صحبت فردا کربان / وصل چو نیاز و عهد و سوز کو  
 بد فدا و کلا با سوم از ابرو حسن / عشق چون آید آرد که داری  
 عیسی روغن دین ابرو / مایه دوزخیم کفر و سوز کو  
 معرفت سوز لبیست بکار ان طالب  
 لیک در هر دو جهان معرفت آموز کو  
 بنیم عهد با کل سنان / گشتم عهد لب کشتن سنان  
 این نیکو چون کشتیم است بهما / دیدیم در چرخ بجان زده  
 از جان در ساعی گشتم / اکنون که با فتنه زو سنان  
 دل به نکلف از سرشان فدا / باز شصت ندر سرشان  
 رفت انکه دست به کل / هر خط دست با کربان زده  
 اکنون به یار و کرم سیکه / این دست از سبب آید  
 زین در نهاد نعل کلام که است / هر ساقیر شد کفایت





دل طمأنینه و آینه کهنه را  
دین نوی گرفته و ایام تازه  
از اعتماد دولت و طالبان را  
مدوح تازه و شاعر تازه

بال معرفت و سیرت نهایی  
جراغ انجمن و فانلندی  
جرس منبج کل رخسار است  
جوبان زلف در بر داشت کم صبر  
بال حقیقت عشق ز سحر جود  
شکست نشسته نزد دیوبندی

خدا است لطف خورشید و ماه  
فلک اسود کاس و ابرو  
زخمل ناله و زخم عیان و جفا  
سوار خیمه از کوه در باکم ده  
جراحتگاه کیم رفت بر مفاصل  
کرمان نذر و دم جلوه در جنگ  
سبک افروزم بر تیر افکند  
بیا از زلف محبت که از جود  
خوف از نو بکند و از نشسته زهر است  
مراحم منجیه از فتنه و شعله  
به موبش کربد ارم در کلو طالب

کر آن بار سرت کیم کرد و شمس حجام ده  
بخاک برین کرد و این نهایی  
بهار اشک بکمر ز نهان داری  
تیم کرم اما کشت نهایی  
بنار و روی خود بر لاله کزین  
نبرد بانی شایخ و سیر نهایی  
کره ز دل بچین غنچه شد اکلا جود  
زکات تنگ یا شکفت نهایی  
مرفاعل و سوسن و دونه خجسته  
سنان خراب و نوک و نوک نهایی

بانه

بانه سبک طرف بر فتنه بکس  
کلاه کوشه بر فتنه نهایی  
زبان شکر و شکر طالب  
نوم لبی کتب طر شکر نهایی

ای خاک فتنه که جو کل بر نهایی  
از سر نقشایم که تو نهایی  
ای شایسته و زیاده و سبک  
داریم طاعت بر این نهایی  
در طاعت ای شمع منور و فتنه  
کویا تو هم از سبک نهایی  
نمایا طلب به و مان از تو نهایی  
آخوند تو از این زمان نهایی  
اجی بنسرت چون و مناسبت  
عیب تو نیست که در کتوب نهایی  
هتیه تیره جود راغ دل نهایی  
ای صیقل و فتنه و شکر نهایی

ای بر زخم شکر طالب کز عار  
هر چند و یا موت شمس نهایی  
خونم زین بر کجاست و سنان  
صدکار و ان فتنه هر سوز نهایی  
بروان کجاست که اگر کشت نهایی  
بال فرشته خا و شکر نهایی  
دل طرف سینه تنگ بود در سنان  
چشم جمال و شکر نهایی  
بال مندرت کف و چو شکر  
بر شاخار و شکر نهایی  
دل طرف سینه تنگ بود در سنان  
چشم جمال و شکر نهایی

طالب رسیده شوق خون کز شکر  
بر صغیر و طراحت نهایی  
کلز فتنه ساز دل از فتنه شری  
در عطسه شراره شراره فتنه نهایی



زلفه یاروی هر کان ناز / دستی بر لب لعل باوی کمرشی  
 زلف درون فکای کلش ارم / ورنه باب ورنه ارم کشی  
 از کین نشسته در کف نازم / جز طره نسیم نیلر موشی  
 بروی خوشش نو نهانم ای / بزم اگر مشکلی از غلشی  
 کلک اغنان کف روی ای ملک / دیگر نه ابله فی تو خوشم بشی  
 طالب شراب میکند روم در نما  
 عشق نصیب جام کند روح بخشی  
 ابرال فتنه لب کبی / فکل خبینه کوهر کبی  
 بعضی بر کوهر کبی نشاند / جبینش یاد فتنه کبی  
 شعله در تارک جان بیهیاز / بر زلفیت افکند کبی  
 نارسد دست بخوابد دل / لب بر یوزه کوهر کبی  
 عطر جان کمر عجب کمر سوخته  
 جامه از نکست عجب کمر را  
 کف و اسلحه بکشد بشی / حیده بر سر نه زلفم بشی  
 طریقه از روی عبارت نه روز / منتی صنف کفر عزم بشی  
 کینش در دیکر مصیبت / دت عیش باندازه هم بشی  
 نادل عزم از شوق قفا در موش / خدشی در خم ابروی هم بشی  
 خاک را خالصه بار سجاد تو در / نامه محض غوغا انجم بشی  
 نامه عمر بر نطق کند عیف مرا / در غوغا طرالت طی فایم بشی

دلایز

دل نیست بخیر آینه بای وجود / سر کوی کربا عدم بشی  
 سوره بوست جهان دونه بولام / مهر برده هر کله نشا ارم بشی  
 در غوغا حاکم اگر قدر زود بشی  
 یکجه جاده نو بر بندم بشی  
 منت الغزلت  
 ابو طالبی

ای روی نورنگ دی بشی / ای عجبس نوسابه جان  
 هر شکله از خیال زدیش / دارم خورشید در کربان  
 هر صیدم از نیم زلفش / دارم کل از در کربان  
 از سرم لب جان بخش / منت عورت آب جویان  
 آن خالکیت زان کوی / غشته بخون در دمنان  
 عریست که به زخم توبت / جسمم همین جسد بر جان  
 تا چند ز رو بر ناز بشی / در برده جور از خون نهان  
 رخ بخت از بدعت ق / خورشید کجاست بر بدان



باروی تو نه نقاب بشود چنان از رخ افتاب بشود

لعل تو کنند در زمین شور

ز آن چشمه نوش چشم بدور

از دیده غم شیرین بخت در بر ده نور باد بنور

در هر طور است هزار گویی در هر دواست هزار شوی

آن غم در صد هزار شمع این سینه صد هزار شمع

بنور حشمت همیشه تا صبح غم که او جو خدایت کور

با آنکه زاده سرور دارم در سینه هزار شمع کافور

یک بر تو از آن عذار بخت تا بر زم نور بر سر نور

و آنکه سازم چراغ جازا روشن رخ آن بر رخ خورشید

بنور تو بنور روزگارم

از سینه با بی شام مارم

ز آن غم که او محیط خدایت در رخ دلم زبان زبونت

از لاله زخم تو آن بخت کین دل داغ دوست بخت

در سینه ز باد تحلیفت صد شعله کین شمع تو بخت

عریان بدلم که بر تن من به این بخت و از کونست

کلاوی روی من شکست شیری کام من ز بخت

بادیده خوفشان سازم کین شمع ام سینه کونست

یکم نسکین شکست دارم سیاه که چه یاسکونست

کرم طوفانم ز دیده خیرد کس بر آتشم ز نیرد

کین سینه آتش ز با سینه چون دین خود سرور بخت

بانا و ک دوست من شینی بخت بر بار غم با سینه

چون که زنده بریم خاک کوییم چون کوییم زنده بخت

با سینه خوش شمع زاری با دین خوش شمع سینه

این جمله ز بخت و از کونست با بخت کجی جدل با

چون غم لاله سر خوش شمع هر لحظه کین بخت سینه

دیده دل خوش بر خدایت دین سر خوش شمع سینه

جان بخت میان سینه من در قالب شعله و خایه

کرا آه کشم زبان بسوزد

این شعله از آن دخال بسوزد

هر چند غم ز روزگارم در دیده کائنات خارم

کرسه ندیم ز با بی کام در کام ز ما ز سر مارم

من این بخت چنان و روز تا یک دل و سر شک بارم

من بخت حرام عمر خلطی بر خاک بخت مارم

از غم و اشک کست نام و ز لاله داغ لاله زارم

بخت سینه جو بخت سیم حسرت زده کل فرارم

این جمله ز بخت و از کونست میگویم و شکر مسکندارم



چون دست ز آستین توان کرد  
 ایست که چاره نندارم  
 طالب زین برین باغم  
 دیگر زین گفت که من دم  
 چون دست ز آستین نند  
 خرم بر خونه چن نند  
 از شرم کم حجاب فغان  
 دایم در غم زین چن نند  
 طبعم ز کن جریب و معنی  
 بر خاک در سجن نند  
 برین آب سیر و سس کلکم  
 بر صفحه سواد چن نند  
 دی کرویی پنجین دیدم  
 که گشت نامش بر کوش  
 همه که کان برین در بر  
 همه رو باد بوستین بر کوش  
 همه بسیم قتل را خاکشاک  
 همه طوفان مرک اسر کوش  
 از دمن باد داغ غریبه باش  
 و ز جگر تاروت نریه باش  
 سرشان زیر با سجن نند  
 کفایت با سجن بر کوش  
 همه که کان ده یک بخواب  
 خفته اما نیست سر کوش  
 آلت لطف بر کف دست  
 با هزاران زبان جوش کوش  
 همچو این قوم که در بریت  
 لبک در پای طبع جوش  
 شتر چند بریدند  
 بر دل این خزان ز حمله کوش  
 زین نو اسبیم غرض شفت  
 ورنه این نغمه شریک کوش

کجاست

استخوان پوش بر کبی ارم  
 که سزار سیمبارون آرد  
 خوش بجان مونس که در شش  
 اندکف کریمبارون آرد  
 با چنین ضعف معده با اوست  
 که دمار از کبی برون آرد  
 آنچنان ضعف بر غلب  
 که نفیس صهارون آرد  
 عینکوت از طوبی کمیش  
 لطفاب هو ارون آرد  
 آتش معده اشک کاه تی  
 چون دم ارد مارون آرد  
 دو چهار کند کام و سوز  
 نفیس تبارون آرد  
 جذب اموشن که گاهی سا  
 از دم کهر بارون آرد  
 نارسا کردنت نتواند  
 که سزار حجب بارون آرد  
 ورنه هر دم ز منتها سفلی  
 نیم هضم غذا برون آرد  
 غرضش آرد دیگر از سر دور  
 سبزه اشهارون آرد  
 از نریه را با بخند آب نفس  
 از حقیض می برون آرد  
 جمع کبر فشان آروغی  
 که سزار اسلاد برون آرد  
 چون نکاهی ز کز خانه ششم  
 بهر جذب غذا برون آرد  
 سبیل الکفاس لوی نظر  
 دیده اش از قهارون آرد  
 طالب منم که ز نریه فراد کون  
 دل از زبان بدید ادراک کون  
 هر که بهر کوشه جگر شود ام  
 خون در عروق انجم افلاک کون  
 آن نفس که غم ادراک بیم دید  
 من بهر ستم ز در خاک کون



هر که شود دام تظلمت نیاز / در طلب نازیب و فاسد کار دام  
 با صد کلاه کوشه سر اهل شوق با / لب نشسته ز بارت در کار دام  
 صدر به بکشد پیش از غای خورشید / سر بان فضا را حرکت نکند دام  
 در اول امتحان بی روی کار / هر چند آن خیز را که کرده ام  
 آن زاهدان خوشه خود فرستاد / در حبس بجهنم آن کار کرده ام  
 آن عارفان سوخته دل بکوشش / در زیر حله بر سر خاک کرده ام  
 اکنون با شیشه فروزون نیاز / بچای کردن افعی خاک کرده ام  
 بخواست حکم خدایان بر لبم / هر جا که بخش بر دکانا کرده ام  
 در بر دمای این آفتگان سوز / بوشش شمع نظر پاک کرده ام  
 با آنکه در مضایحی و رخا وجود / چندین هزار نفس هم سنگا کرده ام  
 آسوده ام ز همت آسوده برای / کین چله را برین صفا کرده ام

خدا بکنا ایا که شخص دولت / بر آستان تو وقت بهر بی چین  
 تو آن سهر ربا که شخص غلبه / نهاد حکم ترا عقل بکشد تمکین  
 زمانه مرد کل و خوشی و خوش / که کاه مهر زدن می طرازد شکین  
 بهر عدل تو به آفتاب آید / محوم سعله و آغوش لاله دین  
 منجی شمسار و بر کف طایب / اگر اشاره کنی سر کنی جی لکین  
 زبانه ارباب دیده دیر بوسی / رکاب غم تو آن آستان خاکی  
 درین روشن باخیر هم آن باخیر / برون زرد از زرد بیده خاکی

عنان کشید

عنان کشید که آن نقشهای لکش / چسبیده به نیاز او بر خاکین  
 نشان نعل مندر از روی بیس / بخت ناصبه حاصل کند ز روی  
 بجا که بای تو کس چه بود خستیری / و کز تو آینه در نیمه غمین  
 ادب کو هست کس خدرا اگر ندانی / بخشیم خودی خجالت بکشد زین  
 کنون سر و کبریا فکرا زده غوطه / کلاه کوشه اندیشه در کل مکن  
 همیشه منفرق بود نیاز لکش / ترا غنا طرب لایح جلین

طالب آما ده شو که کوبه بیض / بر لب زبان بفتانی  
 نور حسنی و نایب جهرغ / ما متاب از کنان بفتانی  
 در شای که بیکان حب / آبروی زبان بفتانی  
 هر که را دشمنه بر جگر آید / کورش از دمان بفتانی  
 سینه را که دشمنه در کار / زلف روحانیان بفتانی  
 این خوش اندم که درم خوش / طرح آه و فغان بفتانی  
 فدایان چون بجا که بکشد / کرد از بالشان بفتانی  
 مسج چون خان و مان اینم / بوسه از بوسان بفتانی  
 که غباری ز دامن هرش / بر جگر خکان بفتانی  
 هر زمان از لبس بگوید / عطر کاروان بفتانی  
 کل دیکر بیا در تیش / عرق مهر و کان بفتانی  
 چون خجری خانه بملنس / کلک رهنوی روان بفتانی



چون غضبان بنفش

شام از سبزه نظام داد  
خون نوشید و آن بنفش  
آن قضا صولبی که کاه صفا  
خون نوشید و آن بنفش  
فوج سراز شاخ را بد  
همچو برک خزان بنفش  
هوا کرد بن سراز از بی  
موش از نا فجان بنفش  
چون بی عرض و فتاب کند  
تاب در زلفشان بنفش  
رقص فرمای خوش آن خون  
ز ابله سبزه بنفش  
خنده رجم چشم من جواد  
ز ابروان کمان بنفش  
دور اراکند چون سحاب  
نوش در وی جان بنفش  
در کمال نهر از سبزه نور  
از سام بیان بنفش  
چشم دارم که بر لب لطف  
منهد غریب اللسان بنفش  
دست انداخته شبها  
از چمن زبان بنفش  
نفسی هم نکشد دعا  
تغییر و تحکمان بنفش  
طالبا جو رسد وقتها  
که بهین استان بنفش

ای حباب از شکله نور نسبی  
در دریا دن فرست مرا  
رنگ فرمای نهفت می  
زان مناع کفر فرست مرا  
شعله کونستیم که جاده آت  
لاکه ساز و دهن فرست مرا  
میانست که تیره آن چشم  
شیخ بینا لکن فرست مرا  
خون لعل جیشیت کردیت  
خال مشک خشن فرست مرا

نهار

خند وی خند کشنده با سربا  
همه سبزه کفن فرست مرا  
صنم تشارا بر ستارم  
سجده بر من فرست مرا  
مردم چشم بیکمان عیسی  
انچه کفن بر من فرست مرا

خدا ایگانه ای که در رسم رای  
چسب غوطه و بر سبزه بگو  
غبار کور نو که نفس فرست  
بیاض و بره ای که کشت  
فلک جهنده تو خجسته قطع  
که چو دیده مرین نو در کمال  
بهر ما توان از مناع خندانیت  
که کس میل نداشت بر دیده کو  
به در حفظ و اطفال و هر آیه  
کند جای که کشت شتر ز نو  
سود خیال و جاکه در لطف  
چشم و دم قدم بود در کور  
نوعی از زنده و نه زمان نصرت  
لمبند شده لوانی لطف خود  
فلک بدو نو که خلق را از  
هر آنچه بنس که فرزند و داد  
مویط طویله بوی که کشید  
تیار که شده تا رطوبت مهر  
کو زخمهای ملاک از نو تک  
ز نوش خند نهان بر حنجر  
ز خلق نو که جلوه بر دشتی  
رخ نیاز نهان بر جلوه منظور  
نمونه بود از خلق جلوه است  
چون نهر سبزه و موج ز جلال  
تبارک ازین آفرین طلیعت  
که رده آب رخ بختا خواه جو  
فلک جنبان با منهد حدیث بر دوا  
اجازتیا که کشم حرف مره کو  
مراد ازین همه نصیحت لکن موی  
نقل صورت ازین خاک لارم

بخت



غبار خاک کوبیده مهر می کشد / بستن پیروز آستانه جانود  
 غبار حسرت کوبیده مهر می کشد / بستن سفر رهنمان ماه نو  
 جوشم بخت آن فتنه می کشد / بجای حسرت و دردم زین لای  
 کز ناله صله خاطر است و بس / بدان که ناله جز سازم ملاست  
 دگر در بن ناله و ناله / هزاران جان کندن و ناله  
 جوشم بخت آن فتنه می کشد / که صحن ابروی دست و ناله  
 بخت بود آثار زینهار کلام / بنام نابی ارباب کز ناله  
 تا زنگش مقرر بنام نو باد / چه در امان غیبت و در ناله

بطاعتی خوشی لم چه می کشد / همیشه بود سخن و آن ناله  
 سخن سحر از زبان باد و ناله / چه فصل ازین که بود و ناله  
 اگر بدین بستن ناله / بعد از آنکه ناله  
 خموشیم بر از نطق ناله / زبانی ناله بود و ناله  
 بغیر باد که ناله / می کشد ناله

ابا سوره صفایا که ناله / کلاه کشته از ناله  
 ز شوق موج نور ناله / زبان خامه که ناله  
 محو جوشم بر ناله / ظهور و ناله

باز

بجای دیده که از ناله / کوه که ناله  
 تمام عمره خدمت و ناله / بستن کرب غنائی که ناله  
 در با کفایت عیدی جان / کوه طراز خامه ناله  
 کرمست منتهم بر الطاف کن / ز فرساید ماند و ناله  
 القصه  
 القصه ز منتهم بر الطاف کن / کوه که ناله  
 صاحب کرانیم بوی که ناله / چون کشته ماکه ناله

غیر باقی

ای مطلع روی تو زنده ناله / بر سینه بخون اشک ناله  
 بیه که موز در از ناله / یک قطره دست بر سر ناله

روزی که بحر گل ناله / بپوشد از سر سیه ناله  
 میراث کل و لاله ناله / رکن از نو و ناله



آزاده شوز کی آزرده دلم      وز روی تو عجب خود خواهم  
 زین بسنجی بچشم که درین دور      خود از گنه نموده خود محکم  
 دور از تو خیال خورد و خورم      بسی غلام ضطرابم شود  
 بگریان تو پیشم که بد و خویش      بنای فلک شیشه کلام شود  
 طالب نفسی منوار ابریا      پرورده مکنت و صیانت ابریا  
 الماس در استین هم داری      آغوش کش ده زخمها را بریا  
 طالب نه با نظر فانی من      کیفیت ناز در سرش من  
 در کلبه خود و نظاره کن آرزوا      خورشید است با خفا من  
 رخس خشم کراں بجای من      زاز و کز نو آموز خرم  
 با نخته بود که خشم معذورم      سرخوش طبعیت که خست  
 صد که که کن خفا کن      رضوان گل شبنم در دست  
 بت رنجه بطروره است ز من      منی غم کن و جلالت

عاشق

۱۵۶  
 عاشق شده را چو کارگل کرد      باید که چو ذوق مهر بدل مند  
 بهر قافیش که منظور      جان خواهد که در ساقی کرد  
 هشت بشته میل سر کوب خورم      با آب نه طوطی سخن انجم  
 با حسن جبین باغبان کارم      در باغ طبع کل خود در خورم  
 غم خیمه در نهانه شبگیر است      او که کسبم که بی زنجیر است  
 در راه طلب کسی که نامم      نوبتی ز دلگیری بد لکیر است  
 ای فتنه از لطف تو عجب      اعجاز خوان غمت ماحی  
 بر فیض شمع باغ قدسی که صبح      بر غنچه دلالت او بی غم گذری  
 در کشور دل نایع بیول است      اسلام و فرار خط نایب  
 خوش مصطوبت نبض جان بدید      سران نفس لیل البیاب  
 طالب کل که تو شمع سوزا      اواز نه سینه ز نام سوزا  
 محاسنیک در دود و دمان کان      عجب ای که زخم تو مرهم سوزا



خف و صغی آر کرد  
هر کوشه مهر از خیمه بد کرد  
کردت بخا بر حرفت  
کو هر حرفی چون دریا کرد

آتم که بزم غم دانا دکنم  
ویرانه دل بدست آید کنم  
هر طایفه شکی که قدر دهم  
فرمان غمت سازم و از آید کنم

ای شوخ هر کس که با منی هست  
وز جبین چمن که یک بی هست  
عبت نه خوابان و کر زک و قا  
اما ز نو زک بود فای بی عبت

بابلت نغمه یزد از غم  
رنگ رخ فغان نشسته دهم  
مگر دل با صیقل غمتی هست  
ما سینه خورشید آید از غم

باز این دل سودا زده بود اگر  
در سینه نهال آه بالا گرفت  
بجیده به قلم خیال تو کس  
کین دل یکجا یک سودا گرفت

در سینه مرا لبست عتق راغ  
سودا اگر سرمه ز سر تابه در اف  
خفتان غم از حرکت بزم  
جوشن شوم بر این ساید اف

خدا

خبر دارم که راه میرود یازو  
دشمنیت هم که لاکه یزد  
صحرای دل را اگر بپسند  
بجان سوار سوار میرود یازو

تا در دلم از حجب نغمه اندر کرد  
زلف محرم است درازی کرد  
بر باد نوجون فضل بکنم  
هر موی میانی بر بستم ی کرد

ای هر چه داشت غزل فغانی کو  
وی زلف جفون سینه کو  
ای موی بان طره بجای کو  
وین مفر سخن موی بر طره

ز آن کس که بخون شود از خود فغان  
ویران و به چشند کل هر کرد  
در راه نواد و نغمه دلم  
و اینک و جهت آید زک بانه

آتم که دلم به کوشش دارم  
جاد و صفت آید نه دلم  
لب در دشت منور است  
خاصیت بادای روزگار دارم

مانده فروغ جگر بر دارم  
انم زده بیکل صاحب ازیم  
مرغان عیسای در جگر ازیم  
سوسن گمان در نفس ازیم



خاطر ز غبار نفس جفت  
خز بر سرش غصه خورد  
از ضعف بنارن امان دارم  
یالذت عجبی شکفتن جفت

طالب نمم که خاک آب طهر است  
خونم ز جگر بی رافع طهر است  
آن جنت بر نعمت منم  
مار بسته در تان بهوش طهر است

مدحش کس نمی کند  
دل خا بد و بر طرف جگر  
سرت بی عشق محال است  
در کوته در جگر شایین و طهر است  
طبی ندغم و انکاز طهری است  
رسخ برایت سخن می آید  
ز که سر فتنه آه از غم  
و اکنون ز خلفه سینه بر آید

طالب لب از غم انگر تر است  
شاد ز یاد کربت نگر تر است  
با دست و زبان قلم نمی آید  
امروز که نغمه شاد و تر است

طالب نظری بر سینه طور است  
ظلمت که راه از نظر نور است  
جوان طبعی جانسی از وصل است  
آتش ز خرم مرهم کافور است

اسب دلم ز خاک در خوش  
در کام دلم بفرخنا بند  
مادم دوسه کای بی او بروم  
ز رسم کدو بر مانی و کشته

زین بادیه جای خار خجسته  
هر کس که ز بافتد جگر  
دور آیدت مباد کس ز غم  
کین حسرت و آرزوی آید

در دوستی تو خود ندانم  
خود جاک که بسا خودم ترز خوش  
هم مدد از غم و درد فلک خوش  
من خون خودم ز جگر خوش

اشکم که بجاک بر کند بریزد  
آسود که نیم ز جگر بریزد  
جوان تو بار ای لاس غنا  
بر کفنه جگر است نک بریزد

زهرم ز فراق و جفا که جند  
خون زری است بشتن که جند  
ای غافل از انگر تیغ جگر تو  
خاکم بشتن با کجاست

طالب بشین خاک غم بر کس  
وز خون جگر بر جگر  
آنکه که در جگر خوشی نماند  
رحمت خواهر فکر ال دگر



آسوده دلی که خاطر نکشید  
خوشدل از خبر که بارم نکشید  
من پیل آن کلم که در کشتن  
بزم در دست و دست نکشید

اسب بره نود ششم امید  
ویدم که نیایدی و نکشید  
نیشتم و رنجتم بر کوه کابل  
تا از ششم فصل رسد

دور از تو ز سبکرم نمود بریت  
از لب و کلام که در جوی بیت  
بازی که در فراق جان تویت  
از آتش ز بزم که در بریت

برق نفسم خوش آنکاک خست  
الحکم و آناه لاله بر خاک خست  
سزد دل ای که اگر می آید  
کیفیت داده در سر کاک خست

تا از زلف تو گشت دست کوتاه  
شد در ششم جهان جوی زلف سیاه  
نما هر رخسار تو شد بر آه نشین  
در دیده من کوه نشین گناه

تا از ششم غنای جهان فریاد  
وز جویان بلبل که آید آرا  
هر آه بصرای حکم بخونست  
هر آه بستر و دل فریاد

سبهای که بزم در دست کشیدم  
در روزی که سینه که کشیدم  
ناتج ز غم غمزه بند هر دم  
خاکستر دل چشیدم که کشیدم

طالب کل غم نکشید می چند  
بر کلام ز تحلیت می چند  
خرم چون آن ز خوشه دامن دامن  
برق از اطلالت نکشید

من بکا خلوت امید خودم  
سر مایه اشعاع جوی خودم  
خوارم بر هر رخسار و غمزه بزم  
سفره هر روز در خورشید خودم

با مال خودی که او شای طلبست  
در خون طلبید هر که شای طلبست  
و بی تو نفس در حکم تو کشیدم  
کلهای گاه جوی در مان طلبست

امشب که از وصل تو لذت بکشت  
دل در کف غمزه جوی نکشید  
چند آنکه نظر میکنم از عکس جنت  
هر برده دین صفی تصویر است

آه آن که دل از رخسار تو زفت  
آسوده در آغوش تو زفت  
با چمن چمن رخت کشید بجاک  
چون غنچه تکلیف می کشید



چون ابرویم بود بزمه با  
بوی که کنم بزمه بشار  
برد شود چپ و کنایه معنی  
با آنکه مرا به چپ بینی گشت ر

دست و دل و وفا که بماند  
نخچه که بزمه کار آمد  
بر لایق نزار آرزو نویسد  
کین نشانه سبزه دست آمد

اغم که زبان در طلم شود  
بر سوله اگر بزمی هم دوشود  
کر مرهم دافع خود بر یکاسم  
ای تبه آب نموده شود

نادان محبت که جانم گرفت  
شد تیرم کلوی شیران گرفت  
ناکر نه تو فرم ده جانم گرفت  
دل که منصف کسان گرفت

آشوب جهان زهوشم به بود  
و آن بخردی زهوشم به بود  
بر کلن سبزه نیم دوقی نیست  
بر آنش آرزو سبزه بود

در باغ به یکایک بزمه نکفت  
چون نوبت رسید آن نکفت  
صبحی نکفت که عالم گرفت  
نما می کشم که عالم نکفت

هم زلفان

حسرت بجز ناله و آه کام  
غم تو فغان بجا کام کام  
ناله سینه بزمه آرزو فغان زد  
نبش که شد این نگاه کام کام

بند بست که با طبعم شور نیست  
وین آینه قدس را ز شو نیست  
فصل از یکا شده دم آن حکم  
با مبدع فیاض از زور نیست

آه که فراغت از رخ گل دارم  
آزاد یکا از طره سبیل دارم  
باران همه آشفته بوی گل دارم  
آشفته یکا از ناله سبیل دارم

این و ادبی آب گل که می بود  
در هر سبزه ای بی نغمه بود  
از آب و گل وجود بهارم ستا  
ای کاش جهان و عنبرین بودم

آه که دلم ز سبزه لاله است  
طاووس بزمه رقص است  
نم کنه کمان قامت اقبال  
فرود است که ساق عرش اقبال

ای گلشن جهان بهار گلشن  
با خشک بر او طبع گلشن  
ناخند شوی نشسته ای شمع  
از دست ندیم بهار گلشن



دغم که لب جرمم نکست کین داغ از به در چهره یی نکست  
زین داغ دلم که دین داغ دلم در دین از دهم یک نکست

ای شوق از نوکل مراقتش خاک درت از ابراد بنا صیدش  
بانت بکوبی هم از وضع توکس سبانه نمکیم بلب کوشش

آغم که دلم اسپرم طلبیت آسوده ز غلبه ها از دور و بیت  
بکفته مرا از استاد و ریت دین دوری هم نه مغوی نه طویر

اگر اسم که هر دی این است صد سال از ان سو یاد بهجوت  
خندین سفری شدیم از کوشش بکفته مرا از استاد و ریت

فریاد کتاب رشک پر مونا بک سلسله چین بکوشه ابروی نه  
صد عمر ابد طلی شد عمری رسید دوشیزه نام ما کیسه کیواند

کراکین بین نایاباکی رسم بر شعله که خرقا فلک ز نیم  
سزا سحر حب جاک دامن کرد کر سینه بند از ان جا کزیم

آغم که دلم

آغم که بل ز عشق بوم رسید رشی می ذوق در کلوم برید  
بکشت بهار از کشت تالو بوم منام از روی رسید

آغم که دمی حد طشت نشوم با حکس آلوده صحت نشوم  
الف بدکم کاشک الما بود خود کوی که چون لفت نخر نشوم

کز خضر قطره محل منی مسجدا که صد به فصل منی  
سودا که متورما که وی تخمیر از عقل اول منی

ناخاط من برده چش نکند صد فافله مشک در چهره بکند  
نه خجسته نکفت سینه میل بر کل غور سینه زنفار نکند

طالب ال دین در ره شود این جان در سر کوچه نشین  
آند که لصد برده نه نشین بکفته اشک از دیر پاشین

نما که بر ششی زمره نکند یکره دل بدو داما نکست  
نما از مغول کیم جویشی کیشو زیارت کر با نکند



کبرم که ملک کفر از عقدم زار آفرید جاد است نه نارم بجا  
در شو غلط نسیم با من بار اوج مشک چمن نهاده بود

طالب از بهر اربت کیست دوزخ سازی و نهاده است بکایت  
چون باد خزان فروز آبی نیم ای زاده طبع خاک را بکایت

نایک همه خون دل شد خورم تن لطف خورشید غم خورشید  
در زلف نفیست جهان بگفت این لقمه کز سوری بخت خورم

طالب سرور یک خود فروز شایم کوشی یا نهایی خود شایم  
خند اندر آرزوی خودی گرام خرمیل طافان نمون شایم

کفتی که ترا شوم در ایدش دل خوش کن و بر کاره ایدش  
کو صبر چه و انچه دشمن بخواند مکلفه خورشید نه ایدش

در دوزخ از لطف تو در چاک از حال شایسته اندک آید  
در بنو بصرای شایم خورم صحراییت در دلم اندک آید

۱۶۰  
آنم که بهار غم ز بانم خوش بوی گل است از دماغ خوش  
کر یک لقمه نعل قد برتر کان لخت جگر از دین و اعم خوش

خاک را ز راه عاشقان نیم غیبت ز نگاه عاشقان بیا  
ناخوش در دل و دل جلوه گرا خورشید ز راه عاشقان بیا

دور از رخ نو که در راز ناخاک جاکت برای دل از خواه  
در سکر نه کان همه خور ز با آنکه بهم غیره این دوست

چون ز کس نه نهال شایم او سخام سماع و نهال شایم  
در سینه در آو شعله و طوق فرس و خورشید نهال شایم

از کوی هر کرم شیمی رسد یک تخته ناز بلکه خمر رسد

عمری بکاست تا نو بودم اما دهنم بر زلف نه رسد

خورشید بی باغ جهان از با این گل و باغ اسما از با  
هر را جلکم که آرزو در نظر است این بنده باغ اسما از با



چشم محزون که بجا باشد  
فواره نعلبه بر زبان باشد  
هر دم که ز غیرت چشم سپی  
بر سینه جاک جاک دریا باشد

طالب زلال که بکشد لبش  
لبسته موهبای خورشیدش  
لب ز کمر آرزو همان درش  
خون بنجر و دوداع کز لبش

شبها آه صبحگاهش  
در راه نیست چنانکه خواهرش  
بجز زلفش در نظر من بود  
این باد به راه این سبایش

ماهر صبر و وفا شکستیم  
از دل جلوه غارت شکستیم  
ببر سونام فیضیاریسیم  
انجا که کله کوه شکستیم

چنان تو ضعیفها عالم کن  
در سخن ال در لطفه شیر  
توان ز فکر و نگاه تو گشت  
ز کان کرم دست ز شیر

شبها که نیر و وصل تو کن  
با خوشی هزار کوزه بکن  
کز مضر ایام از غنای نبود  
بر سینه زدن خن و لذت بکن

کوفت شونی که سماع آید  
چون منتنه کهر شمع که خیر  
کز نعل نوم در دل افغانم  
کز نعل نوم از سر کمان برما

طالب کل این چنین بینا کن  
بکند ار که میو بسجما بکند  
منه و نبرد خنجه می جانمند  
بخت سینه خورشید این بکند

دل کاش بوی وصل کاش  
از سینه لوت هر بندش  
با این همه سعی و جد که در دل  
ای کاش کشتن کاش بکش

و بدم رخ جانانم از جان  
بفر کندم ز جابجای عشق  
بر باد شد از عشق نهان  
بارب نشو بهج شکست عشق  
آتم که لبم غش افشود  
با غم کلبویم تب جو از شود

بکشد اگر غم نبود بر لبش

ز کان من کشته کمان شود

منت و بعد از این

بنارنج بیستم نه چای دل

سنة ۱۰۸۱ هـ

محمد



بسم الله الرحمن الرحيم  
 نهالی چرخه نوشن خرم عیسی نمک برورده الطام عیسی  
 دشت آینه دار روی حسنی و غمش عطسه در روی معنی  
 بروشن همچو گل خندان در فیض بخورانشان در فیض  
 سواد نه آینه آینه اعظم طراز خانه آشنای مجسم  
 ز کلفت نقطه های استیلا سوده آتش دلهای معیلا  
 ز بانش احسان دل موفقت بیک لب خنده زن بانش صادق  
 خبر دادن چنین شاطره از بیولای غنچ اهره بردار  
 که یاری رحمت کشودم آشنای عشوه عبرت ربودم  
 جو خرم کشت باغ آشنای کلفت زاد باغ آشنای  
 شبی در خلوت مهتاب نشسته نمکانش متاع خوان نشسته  
 ز باغ دل را آتشی ایدم و در لطف نقبه بهم تاب ایدم  
 زبان از زبان کس نتوانم دویدم اکل یک شاخ کردیم  
 زهر جاکه کشت کوا جلد ایدم در دل زبان کسم کشیدیم

دیا خنده اکبر رسم کمر هفت کلی از غنچه از طبع شکفت  
 بشوخی از ان چشم مهر بانی بصد شوخی لبک شیرین زبانی  
 محبتن در مغنی رویت دم سخن او همه برابر و نهانم  
 شدم عود نقاره انغمز در نفس ساختن ابرسم ساز  
 برون دادم نظای هرگاه هم از نایب تر میترسند و  
 چون حال سخن در لب کرده کرد برسم خوشی غم منفرد کرد  
 ز الوان لغو غوازی بیادست کرد خمیازه کام است نهان خوا  
 جوهر حقایق که است نهان خواه دشت فواره شد در سینه  
 ز چشمش غنچه خوشی جگر کشت لبش باره در آغوش کشت  
 که خوش است بیاد و بگراند بهر که تپش دمان دین کردید  
 فردا بارید اشک در آغوش برکان جگر کشت جگر کوش  
 ز شمع داغ چشم دلش را بیک زبانش نکل از دوزخا  
 لبش کای لطافت آرای ویا در زبانش جگر خای  
 میان سفره غم در میان بود نکل از دوزخا در زبانش  
 صند دایمی و مهر آزمایی قسم سنجان بجای آشنای  
 از و بر سیدم احوال در را سبب چشم تراویند آشنای  
 بشوخی خفتم ای سبب از جگر کوش چون کشتن طوفان در آغوش  
 بگو تا خود به درخا را حکایت که مغز دین مرکان دو بر آ  
 که در زبانش در جان جلوه دادی که زهر آینه خون در دل آری



نمودی لب نرنگان بسم  
 و ز لب خنده گشتی ز رنگ  
 جوامی داد منما جگر خوا  
 همان دریا فرو نشینده باز  
 کج چون باد بودم در حسیب  
 کج چون موج سرگرم حسیب  
 فضا را روزی ز نام تو زدی  
 همچون جلوه دادم خستیدی  
 ز کرد دست غم جوید کردم  
 حیات فخرم سپردم  
 جو گشتی بنده بر همان نهدم  
 جو موج آغوش در طول نهادم  
 هم از بای تو کل موج فرسای  
 شتابان بکشتی دل به پای  
 به نفسی که ابری می نمودم  
 بیابان کوته را اطل نمودم  
 که تا که آسمان نورش انکیز  
 همان فسرده تب انکیز  
 نکست از غنای بدیستی  
 بسکی موج بدیستی  
 می از دست کردت از بخت خودم  
 چونک خوشی چه بودم  
 بدین حال انشاندود  
 تو کفر مرا زخت انری بود  
 نظر بر کار کی نمودم  
 ز غبار روی رسوینام  
 ز مایه جو غوام کج خوب  
 نشستم با صد زانو زانو  
 چه دیدم از بقی سکونی  
 ز بای فتنه ده خج شکونی  
 چه دیدم از ناز و ظلم  
 ز بسم ما بهند در هیچ انجم  
 ز گشتی بای کوشش فتنی  
 و یا هر باره در آغوش موجی  
 که از غم باشد رشته داری  
 نه غم فام رسد بر کناری  
 و یا چون بودم از گشتی ایای  
 ز غم بسته بود تا پای

بجای هر نهال فوج افلاک  
 کشیده سر جناز کشتی  
 سوز دست جام سرفرازی  
 جو آه غنا ز در اوج بازی  
 فتنه با اندیشه حدوش  
 زمین در سایه زلفش زده کوش  
 زمین از عکس آن کاه کسیر  
 کوفن افکار در آغوش سپید  
 فلک ز تاب از ان اشجار چون  
 نهال جویش اربانه در خون  
 جو بر سرکان زو بدین جلوه کام  
 جو کل شکفت افرازی نگاهم  
 بجندین ضعف که آمدند آه  
 کج بودم باهی کاه با ماه  
 بدین نفسی که خنده جان  
 سر اینج و تاب استخوان  
 دور و زربخ آب و گل کشیدم  
 بس که زحت بر ساحل کشیدم  
 بدان ساحل فضا کشیدم بود  
 که بر جو کاشن اندیشه بود  
 ز منی تر نفع ز انسان کو افلاک  
 شدی افرازی از امر افلاک  
 لعنش قدس استعش جگر ه  
 نمودی فوج بوسف در دل جا  
 بهار لاله جوش و سنبل انیر  
 نمیش غنچه آشوب و گل کینر  
 گلشن روی بهان عشق از  
 خرم غنچه رش هر سر غمره و ناز  
 ز بوی سنبل صبح خیز  
 کجا و عطیه زری با غم سپر  
 لب سر خمها لاله جوشی  
 جوی لعل ناب در تجاله جوشی  
 ز سبیل نمین غنچه آلود  
 ز ریحان آتش کیمیا شود  
 عبور نمیش هر صبح کجای  
 ز داغ لاله شنی سببی





فدا از بحر خجیل سگانت  
 در آید احکام حیدر اوقات  
 جو در کباب سوریده جای  
 مقام است بر بار سبب  
 خدا از غمک ز غم آینه  
 ریاحین خوش چو کر خورای  
 تاز از بر سر مردم ایام  
 غیبه اندر وی جلوه داد  
 که که از کربان است  
 مصورت سبک جای  
 غمی درم نهان در هر روز  
 همه حقان بر در بر او  
 بر لبان کرده شای هرگاه  
 تنیده نار و بوی ماه  
 ششیم هم جادو در کلام  
 محبت طفل آغوشش  
 خدا بر بر کشته سبک  
 برود و شش نهان در جادو  
 بنام موی دوست مثنی  
 تنیده بود از رطایب ایغی  
 بشکین لعل در جلق تار  
 بنام کوشش زلف جهان  
 جو نیز سبک در موج ریحان  
 نوکشتی قناب ارتفاعی  
 کوف آورده بر خط شوی  
 ز عکس آن نهال عسلود  
 عذار سحر سحر طره رود  
 نمون غم در جهان و نسیم  
 لعاب عشق بر مرکب پدید  
 ساطع از زلفش حیدر  
 عروق انیس بحد بر سفا  
 میان سوغی ز مایه جلوه جلوه  
 هر اسان سر و سرش را در جهان  
 بر آمد با کند عسیرت  
 بر آن ازاده نخل سبک  
 بر آن ازاده نخل سبک

شش با سبک زلف  
 ندیم با بی نخل فلک  
 بر آوردم فغان کین نخل  
 هر دو امر صید سبک  
 حکم ز راز لعل بر نوبس  
 روز از این سبک نخل  
 بهاسخ گفت این جای  
 از این سوی فدا دار و جور  
 به غلمان این نام نه خوش  
 بنی نوعم معش آری زار  
 جو این نوبس کین نخل  
 ز دل شکفت به نخل  
 برود صد نخل جادو و مبدم  
 صد اعجاز سبک مود مبدم  
 بس که با هم انجاشش  
 جو موم و کین نخل  
 بر بر دیم جیدن روز کاری  
 که رست از نخل شای سبک  
 رقم زوجه بر دانه و سال  
 لطف امن نخل اطفال  
 قضا را روزی ز بهر نخل  
 بشکین لب است خامن  
 فکندم جنب در با کداریا  
 کرد زلف دام آرم سکاری  
 درین اندیشه اسم سبک  
 بر با من این زودن کربان  
 که ناکه سر صری به سبک  
 جهان کز بد به خورشید  
 گرفت آن نند با و با نخل  
 عذار زور زلف سبک  
 بیک مرکب زلف بر چشم زارم  
 رسانید از کین آری نخل  
 نزاران نور شم زان خار نخل  
 ازین نخل سبک طوفان نخل  
 دل اکمل نخل سبک  
 کونست غبار زده نخل



ز قرب آشنایان و دشمنان  
 به جان نبرد و صل اندیشینان  
 جو طلب تا یک نامون نوزی  
 یکی از ای این چهوده کردی

بر بگری رنگ و بخت  
 بهای بمان صد بخت  
 شب کبوتر نطق منکب  
 لظانت کین جوفه علم او  
 بهش بر کلا بدمان و غ  
 جو زورش نخل نامر کدار  
 ز بس نازک کردن آن رنج بر  
 اگر نقش بوشد ز رنگ حن

از این غزل

سرم را باز شور و کینیت  
 کردارم ملا و کینیت  
 چنان بستم که از دست و کوه  
 چنان که سخت جمل و رخیل  
 و ما دم ز فقه عقل و هوشم از دست  
 بگردا کرد خود چند آنکه بنم  
 و غم سینه را بر کاهت خوش  
 سر شکم باکر بیان عبقار است  
 ز رخ افکنده کبر و رفعا  
 به نوزم که بر بران ارجا  
 کنون و منت کزستی بایم  
 بکلیل نوم سیرین ز غم  
 و با از غم حجب مرغ کوفت  
 کسی اند کسی بوشم ارد  
 بچاشن ز زده اش غم  
 نرود باز منتقار شش کفار  
 عجب که سر زجب او بر آرد  
 که از غم زلف از لب پرستان  
 صفرم قدس از این است  
 که بی سوز دل شمش  
 که هر دم عجب کم میکنم آه  
 بمن و کرده غم اندوه اندوه  
 عنان کین بر من است چو کین  
 جنوز اکو شمشیر من است  
 بلا شتری من بستم  
 بوطر خوری کین و آغوش  
 چشم آستین کرم نیار است  
 چنان که زده بروی فدا  
 که غم بال فلک لاسال است  
 مونس او کف اسار بایم  
 کف نام و نال بدمان کم  
 بحر فموده سازد کوکنا  
 که مال خالص جاموش ارد  
 میان آب و ارد ما غم آب  
 غم آبش زده قفیل مبقار  
 که در طوفان سر زده بار ارد  
 که از غم زلف از لب پرستان  
 فغان را از در آستین است



در آیم خون باغ خوش در جوش / شود صد غنایب است بهوش  
 من آن نویل طوطی مقام / که بلبل خون شکست علام  
 نیک باشم بمقتار شکر ریز / کنم سرخه مشک رنگ ریز  
 از آن برین پنجوشه خور / که حبس من در دروی باز  
 غلط کفتم من مگر نیست / خوافات مرا قدر به نیست  
 داشت حرف در با نطق / که کردن باز از این نطق  
 بکار آید روانه بهر آن / برای چشم زخم در و کهر  
 عهده ام عهده ام عهده ام / جو در خود بنگرم در چشم  
 یکصد سراسر ام خام گفتار / لب بیکانه در زبانی اشار  
 ز صد نیم به صاحب ادب / عود حس خاطر من و ادب  
 یک زینت ز کس عتوه کن / که را گوشت برود و ادب  
 بهر تو که آوزم خمیر / کنم صد طفل را در بخودی سیر  
 کل وی سجد عهده ام / و یا شهر کی خود در و عهده ام  
 من آخر که اندام شوهر / بهین شهرت عینیت من شوهر  
 و کز در بساط منیت خبری / که نتواند از در خوش من خبری  
 مرا این خود در و خوش من / همه عالم گرفت اندر گرفت  
 اگر دستان من حاکم است / مبنی هر چه کفتم حکم است  
 و لا در دل بود عهده ام / که باشد باره با من تمام  
 کتب علی ده ام در و دستار / یک علامه ام در و دستار

من و آن که حکم دانند / در علم و حبه الی سر خوان  
 که این علم علم است / که قبل و قال او نبود زبان  
 سجد الله من و من بولام / در ادراک را نورش تمام  
 و لا چون آینه افتد بدین / عیار از وی کس افتد بدین  
 من آن صدف که کینه من / محو از بوی آمدن از من  
 که در در و چون بنان عتوه / هر حسن طبع بر سر باز  
 و کز من کج و سبزه زوی / که از آهوی نباید طبع کوی  
 بگر بکنند صد نیکو لب / نیکو ره بب بر جبینم  
 اگر گویند دل ده جان ببارم / و کز گویند جان ایمان ببارم  
 مرا آب نعل صاف جوی / در و عکس کی افتد عکس  
 بای هر که خاری بر نشیند / مرا در سینه صد خنجر نشیند  
 بهر نام نشین در غم نشینم / بهر غم دیده در غم نشینم  
 نیم یک لحظه فارغ از غم / نشینم یک در غم خوش  
 ز باغ من باشد وقت کف / کوه این پنج طبعی افعار  
 لب لطف میسر و متعالی / که نشینم بدل کرد طایلی  
 سلام تمام غم در سینه کارم / و در کج برادر خنده دارم  
 نخل خوشی که خوشب و خوش / که با غم خفته بودم یک اغوش  
 عود خوشی که نکند برم بود / سر بر زانو بی خاکم بود  
 یک خوش بعمینم روی نمود / که عین جگر غم افرود



مشک ابروی زهر بر بخت  
 همه لعل مست میوخت و میوخت  
 لبم آشنای از سر در  
 لبه دست و دایه لبه میوخت  
 درین آشوب بیاخت از خون  
 نوکشی از قضا بر هر دم آب  
 نفیسم نه که بایم در کلب  
 سفر نفیسم از آن خفته خواب  
 مبدل خواهد شد آینه بی  
 بود در طالع نفیسم نقل مکان  
 فلک رخ طرم بگردانم  
 که چندین سازم بیرون ازین نام  
 که این زخم زخم عیش جان  
 که بدوش بخت دایم در جواب  
 نجات ملک بکشتن خان کرد و کشت  
 کند زار سن و چون بیم جان  
 فلک و بدبختگان خاک را  
 کند در سر مردان کردارش  
 فلک رفت گرفت از سایه او  
 زار شد بد آفتاب از سایه او  
 قضا نور صفا در یکدگر بخت  
 از آن آب و گل این بکشت  
 خدا را زرم را از وی گرفت  
 ز کرمی دعوی بگیرد در بخت  
 عروس خجسته خورشید  
 عیبه حور افروز از بوی  
 ازین خاک نهادن بخت  
 خاک کز از حد سیاحت  
 که مستی خور در درویش  
 چنین میوخت از بهر خودش  
 بهر معنی چراغ انجمن است  
 شراب و شیشه و شمع و گلشن  
 کفر کفر غلام نمیرد است  
 در او مساکر گشتی نه است  
 دبی کز زلفان بود بخت  
 کفش افسوس انا بخت

که بر کوزه

کوه بر کوه ابرو سازد  
 چنین موج خسته فتنه سازد  
 یک زربین قبا در بر طمع  
 یک زربین کلاه زربین طمع  
 آه غنچه نشان بر سر خود  
 بیان فون مجر کاکل دود  
 چهار آینه درین دایه ترب  
 همه خورشید بکرانه کرب  
 که کاش کشته نک در کش  
 میانش را یک زرد و زرش  
 خورشید شایان بر زشت سبب  
 همه زارند از زرد و زرش  
 کمان از کوه شتر ابر و مود  
 جوار طرف کله نغم ابر و مود  
 یکا نوبه کفش ز خنده جود  
 کز آتش کز زرد و زرش  
 جوتاب موج شتر از قبضه نیش  
 همه کوه کمان از جود و نیش  
 از دالاس آب عرق غرق  
 دم انگار یکا بران زار و نیش  
 فضا تباید چون فلا دایه نیش  
 ز جرم لبان دایه نیش  
 زبان مار کرد بدی بکشت  
 نیش کن در اعوش نیش  
 یکا چون ماه نویم کشت نیش  
 دایه نیش صد آشوب نیش  
 یکا زین بکشت و زخم ران  
 که کوه دایه نیش و نیش  
 زرم آتش قند در متوج نیش  
 ز رشک از کیهان بکشت  
 یکا سیری چون در صحن نیش  
 بیای زینک آید به جولان  
 و کفار اسکا به نیش نیش  
 نخل فراد را از نیش نیش  
 یکا بجان سنان مار کرد  
 که زهر از وی کن در نیش نیش  
 در آید از کبره کشت و نیش  
 یکا در خیل شیران کشت و نیش



که از بهکان پیرانش فرزند  
 صفی رخسار من می لورزد  
 کهرتخ از بنام کین بر آرد  
 جو خون بر رخسار لاله کارد  
 دیری را از زهر سرفروغ  
 که خود و بهشت سازد و سپر  
 در جنگ آور بر بار سردوش  
 زند از کرد کاشش خون زند جو  
 یلا زار در دل کشته آبی  
 ز بهکال لعل بکاید در جیب  
 ز خون بر سر خشم غم انگیز  
 مستانه زره سازد و بر سینه  
 شد و زنگان خشم تنگ جوش  
 حد در زنا و کشتن سوختن  
 فلک بهر شش کفر از خوله بافت  
 بختی هر که اسیر کافه  
 که باشد با کوه زناش سر کار  
 یک آنفته پیری کشته خوکا  
 جو بر که از ساحل برگزاف  
 که غشش زنده سرفست بنی  
 اجل دارا آند غشش  
 و با نبود سر سویی در غشش  
 در اندم نصرت دولت بهر  
 بر آن چون شمشیر بایند آفرین کوی  
 ظفر کینان بود رکاش  
 نماید رستم نیا خطایش  
 فلک قدر اقیانوس جاود آباد  
 همیشه به نیکبخت جوانان داد  
 های فرمایون بخت بر در  
 دشت باد بر سر سبکستر  
 بخت سودا و مهر و دیار  
 فلک کرد سرت کرد و چو دستار  
 یک حرف طالب کوش کبی  
 صد فر با طهر آغوش کبی

غلام

غلامی باشد او نواب ارجم  
 عین از بهر پایش اخلد  
 کردن کرده بهر نیکبخت می  
 زهر پنهانش طوق خلایمی  
 غلامی شش ل کرد و مقیمی  
 که کرد از غلامان صد می  
 دو سال آمد که از محنت کشت  
 زاجون بود فرشت شست  
 بکاید کرد از سرفروغش  
 یکی کردیده زند خانه بردوش  
 نه از خوشبختان کنون از اسیر  
 بیدار شود از خوشبختان  
 اگر لطف تو شش شود بخت  
 چه خور کرد در مارا تو بخت  
 عیان سویی طلق بهر خندی  
 کند خوتن خود را شختی  
 دور روزی با غم آشامان  
 اگر دوسوی طوفان در آید  
 مستایان سازد ساز و شتاب  
 کند لعلین دل در بای کان  
 همه ره طلیست نادان خندان  
 کوی به نعل است این به نعل  
 بدین در که رسد خوشتر  
 ز سر برود کند شور و طلی  
 نماید سبک کیم زنده باشد  
 بجان زنده باشد بخت  
 غمت المنصور





Handwritten text in Persian script, arranged in approximately 10 horizontal lines across the left page. The script is cursive and appears to be a historical form of Persian.

Handwritten text in Persian script, arranged in approximately 10 horizontal lines across the right page. The script is cursive and appears to be a historical form of Persian.





بکدر  
کنند گمانت اگر بیا افتاد  
درد طرف کله توکل جانب

بقلگاه انجمن بکدام  
بسیج نیز بخت بد بخت

بجز دلم نیست بخت باز است  
کزین غمخسوست غفلت

زینکه زارت کنین که برون  
بهست دولت جادو کانیات

دل چورده عید زلفه آفتاب  
ز چشم خود به ظاهر آفتاب

نقد سمع رخ چو عکاز  
بوقت سستی دل و اندر

غم و درد ما غم برون بجا برون  
بل غمت زار زارم که با سودا

کنند طبعیت یوسف زار نیست یک  
شکست شیشه عفت غمت بجا

عشق غصه بر آید جود از این  
جو بوی خوش خور دنیا

بلکه قاف اگر مدغم خود عید  
بسوزد از تنف اندوه بال عفت

این دل که داشت با تو آن صفت  
نامه آید بوی خوش کیفیت

ازین بار لعل خود را که بر دلم  
بر تو کف ز رخ اظلفت

چون خضر بی محبت ز جادوای  
آتش که با تو آرد دل شربت

مانند آفتاب که ز تکیه میجوش  
بکاسه که عکس رخ آفتاب

که خمشین حوا به فدا عید زار  
بسر زارت بوقت حکمت

از سعه ذراع دل فدا بوی خوش  
این سبزه یاد از عفت صفت

از غم فدا بوی خوش زار جادو  
طبع یک رخسار عفت

در دل آید یافت زار نیست یک  
سعی طبع است عفت

عید بر بغیر باره زیار از کس نیست  
ازین که دید باره ارمیت سراب

دلم هنوز دلمت زلفه زار  
خوش بوی خوش عفت زار

ملکه لعل شکستگان بخت  
کلمه عکس زلفه زار

بود ساع لعل تو در کجاست  
شبی بی خفا عفت زار

ازین حال زار نیست  
غیا کینه عفت زار

عیدت لعل تو بر عید دل عید  
بود و کلام عفت زلفه زار



Handwritten text in the left margin, likely bleed-through from the reverse side. The script is in Arabic or Persian, written in a cursive style. It appears to be a list or a series of notes, with some lines starting with "و" (and) or "و" (with). The text is faint and difficult to read due to the age and bleed-through.

Handwritten text in the middle margin, also likely bleed-through from the reverse side. The script is in Arabic or Persian, written in a cursive style. It appears to be a list or a series of notes, with some lines starting with "و" (and) or "و" (with). The text is faint and difficult to read due to the age and bleed-through.

Handwritten text in the right margin, also likely bleed-through from the reverse side. The script is in Arabic or Persian, written in a cursive style. It appears to be a list or a series of notes, with some lines starting with "و" (and) or "و" (with). The text is faint and difficult to read due to the age and bleed-through.



بایست که  
سکندر در کنگر  
سایه اندازد بر رخ و جو فامش

ایستاده در کاف  
حلقه بر دره که در دهن دارد

ننگ کنگر  
چو در خند بیکم

قد برین کنگر  
چو در خند از دکان

چو در خند از دکان  
قلعه خند نایل بر ج و بار و فامش

برآه التفاف  
یکانه دگر چو کرم اولدق

چو در خند از دکان  
چو در خند از دکان

چو در خند از دکان  
چو در خند از دکان

اطوار بر سر کنگر  
چو در خند از دکان

چو در خند از دکان  
چو در خند از دکان

چو در خند از دکان  
چو در خند از دکان

چو در خند از دکان  
چو در خند از دکان

چو در خند از دکان  
چو در خند از دکان

چو در خند از دکان  
چو در خند از دکان

چو در خند از دکان  
چو در خند از دکان

چو در خند از دکان  
چو در خند از دکان